

سندھ فزیرت لکھنؤ

انٹرنیشنل فارسی

مجوزہ سندھ کیٹ برائے امتحان ۱۹۰۰ء

مترجم

جناب مولانا محمد شبلی صاحب نعمانی

المخاطبہ

شمس لعلی

فیسر مدرسہ العلوم علیگڑہ ویلو آف یونیورسٹی الہ آباد

مطبع العلوم علی گڑھ طبع شد

انتخاب گلستان

باب ہمام

در فوائد خاموشی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حکایت - یکی راز دوستماں گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار آید است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدہ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت اسے برادر با دشمن آن یہ کہ نشی نہ بندید۔ شاعر

گل است سعدی و چشم دشمنان خار است

ہرگز چشم عداوت از ہرگز چہمی است

زشت با شد چشم شوشک کو

بہشت نور گیتی فرور چشمہ ہو

حکایت - باز ز گمانے را ہزار دینار خسارت افتاد۔ پسر را گفت نباید کہ با کے این سخن در میان نہی۔ گفت اسے پدر فرمان ترست نکویم و لیکن باید کہ مرا بر فائدہ این مطلق گردانی کہ مصلحت در نہاں دشمن چہیت ہ گفت تا مصیبت دو نگرود و یکی

نقصان ناپه، و دیگر شامت همسایه، شعر

گموانده خویش با دشمنان / که لاجول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حطی و افروخت و طبعی نافر، چندان که در محافل دانشندان شستی، زبان سخن یستی، بارے پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو، گفت ترسم از آنچه ندانم پرسند و شتر مساری برم قطع

آن شنیدی که صوفی می گوید / زیر تعلیم خویش میخچیند
استینش گرفت سرهنگه / گریانعل برستورم بند

فرو نگفتند که کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیش بار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدیث و کجبت با او بر نیاید پسر بنیادخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بدیته حجت نماز! گفت علم من دره آن است و حدیث و گفتار مشایخ، و او بدینها منتقد نیست و نمی شود و مرا شنیدن کفر او بجه کار آید بیست

آنکس که تفرآن و خبر و زهری / آنست جوابش که جوابش زهری

حکایت حاجی نوس بلبله را دید دست در گریبان دانشمندی زده بجزستی می کرد گفت اگر ای دانا بودی کار او بنادان بدیخا ز سید مشنوی

و و عاقل را نباشد کمین و پیکار / ز داناے ستیز و با سبکسار
اگر نادان بو حشت سخت گوید / خردمندش بزری دل بچوید

	<p>همیدوں کسرتی و ادرم جوی اگر تخبید باشد بگسلانند تحل کرد و گفت ای نیک جام که دانم عیب من چین من ندانی</p>	<p>دو صاحب دل نگمدارند موی و گرد هر دو جانب جا بلانند یلی رازش تخی و ادو شنام پترانم که خواهی گفت آسن</p>
<p>حکایت بیجان و ایل راد و فصاحت، بنی نظیر نماده اند بکلمه ساله بر سر جمعی سخن گفته که لفظ مکرر زکر و اگرها اتفاق افتاد و عبارت دیگر گفته و از جمله او پند ما حضرت ملوک نیت <i>Politeness</i> مشنوی</p>		
<p>سزاوار تصدیق و تحسین بود</p>	<p>که حلاو اچو یک بار خوردند پس</p>	<p>سخن گرچه دل بند و شیرین بود چو یک بار گفستی، مگو باز پس</p>
<p>حکایت یکی راز حکما شنیدم که می گفت، هرگز که بجل خود افراز نکرده است مگر آنکس، که چون دیگرے سخن باشد همچنان تمام ناکفته سخن آغاز کند مشنوی</p>		
	<p>سیاه سخن در میان سخن انگوید سخن مانه بسیند خموش</p>	<p>سخن را سرست ای خود مندی بن خداوند فرنگ و بدیر و هوش</p>
<p>حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میندی را که سلطان، مرد و زچیز گفت ترا در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال گفتن رواندار و گفت با جمعا و آنکه و اند که نگویم پس چرا ای پرسید</p>		
	<p>به سر شاه سر خوشین نشاید با</p>	<p>نه سخن که بر آید گوید اصل سخن</p>

حکایت۔ در عقب بیع سرے ترو بودم، جو دی گفتم بخر کہ من از کہ خدایان این
 محترم و صفت این خانه چنانکہ هست، از من پرس، بی بی عیوبے ندارد، گفتم بخر، آنکہ تو ہمسایہ
 من باشی۔ قطع

خانہ را کہ چون تو ہمسایہ ہست	وہ درم سیم کم عیب را رزو
لیکن آسید و ارباید بود	کہ پس از مرگ تو ہزار رزو

حکایت۔ یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت، فرمود تا جامہ اش بر کنند
 و از وہ بر کنند۔ مسکین بر ہنہ بہر ما میرفت۔ سگان در قفای و سے افتادند و ہست
 تا سنگے بر وار دو سگان را دفع کند۔ زمین تیخ بستہ بود، عاجز شد، و گفت این چہ حرام
 مردمان اند، سگان را کشادہ اند و سنگ را بستہ۔ امیر دزدان از غرہ بدید، بشنید،
 و بخندید، و گفت، ای حکیم از من چہ پرے خواہ۔ گفت جامہ خود می خواہم، اگر انعام فرمائی

بلیت۔ امیدوار بودی بخر کساں

سالار دزدان را بر و رحمت آمد، جامہ او باز داد و قبایہ پوشینی بران مر نیکر دو درمی چند
 حکایت۔ خطیبے کہ یہ الصوت خود را خوش آواز پنداشتے و فرماید بفیادہ برداشتی
 گفتے فعیب غراب البین و پر وہ الحان اوست، یا آہ ان انکراہ لاصوات
 لاصوات الحیاہ در شان اوست، مردم قریہ بعلت جاہے کہ دشت بلیتش می کشید
 و از تیش مصلحت نمی دیدند تا یکے از خطبایے آن اقلیم کہ با او عداوتے نہانی دشت
 بارے بر سپیدن او آمدہ بود، گفت ترا خوابے دیدہ ام خیر باد، گفت چہ دیدی؟ گفت

چنان دیدم، کہ ترا آواز خوش است و مردمان از انقباس تو در راحت خطیب اندرین
 سخن می بیند شنید و گفت جزاک اللہ ای چه مبارک خواب است کہ دیدی، مرا بر عیب خود
 واقف گردانیدی، معلوم شد کہ آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در بخندند
 عهد کردم کہ ازین پس خطبہ نگویم مگر با ہنگامی قطع

از صحبت دوستی بترجم	کاخلاق بدم حسن نساید
عیلم، ہنس و کمال بیند	خسارم گل و یاسمن بنساید
کو دشمن شوخ چشم و بیباک	تا عیب مرا بہن بنساید

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتے با دوائے کہ مستمعان را از وفقت بود
 و صاحب مسجد امیرے بود عادل، نیک سیرت، ہمنی خواستش کہ دل آزرده گردد
 گفت ای جو امر و ملین مسجد را مؤذنان قدیے اند کہ ہر کیے از ایشان را پنج دینار مز
 داشتہ ام، ترا وہ دینار میدہم تا جاے دیگر روی، برین قول اتفاق کردند پس از وقت
 در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوندیر من چیفت کردی کہ بدہ دینار از اں
 بقعہ ام بیرون کردی کہ آنجا کہ رفتہ ام، بہت دینار میدہند کہ جاے دیگر روم قبول
 ہنمی کنم، امیر خندید و گفت، ز نہارستانی تہ بہ پنجاہ دینار راضی گردند شعر

بہ تیشہ کس نہ خراشد ز روی خار گل چنانکہ بانگ دشت تومی خراشد دل

حکایت آواز خوش آوازے بانگ بلند قرآن خواندے صاحب دلے روزے برو
 گذشت و گفت ترا شاہرہ چندت ہا گفت ہیچ ہا گفت پس این زحمت بخود چہ رسید

گفت از بهر خدا میخواهم گفت از بهر خدا دیگر نخوام بپیت

اگر تو آں بدین منط خواهی | بسری رو فی مسلمان

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است، نه عمر از بهر گرد کردن مال - عاقلی را پرسیدند: نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت، و بدبخت آنکه فرد و هشت شعر

اکن نماز بران هیچ کس کیهچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد، و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن بحا احسن الله الیک ^{تسئید} عاقبتش شنیدی؟ قطعه

آن کس که بدینار و درم خیر نیند وخت | سر عاقبت اندر سه دینار و درم کرد
خواهی، متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جلد و لاشمن لادن الفائدة الیک عائداة یعنی بخش، او منت منه، که نفع آن تو بازگرد و قطعه

درخت کرم هر کج با بچ نژد | گذشت از فلک تباخ و بالای اد
اگر آید داری که زو بر خورے | بمنت منه آره بر پای او قطعه

شکوهی کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذشت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس از دو که بخدمت شدت
<p>حکمت دو کس رنج بهیوده برزند و همی بیفایده گردند یکے آنکه اندوخت و نخورد و دیگری آنکه آموخت و نکرد و شنوی</p>	
<p>علم چند آنکه بیشتر خوانی بجهتق بود، نه دانشند آن تھی معنذرا چه علم خوبتر</p>	<p>چون عمل در تو نیت نایدانی چسار پایه بر دو کتابه چند که بزو آئینم است، یاد فتر</p>
<p>حکمت - علم از بهر دین پروردنت، نه از بهر دنیا خوردن شعر</p>	
<p>هر که بر تیر و علم و زهد - فروخت</p>	<p>خرمنے گرد و دو پاک بوخت</p>
<p>پسند عالم ناپر بهیر کار - کور مشعله دار است یهدی به و هو لایهتدی پیت</p>	
<p>بیفایده هر که عمر در باخت</p>	<p>چیزے نخزید و ز بسیند باخت</p>
<p>پسند - ملک از خرد منداں جمال گیر و دین از پر بهیر کاران کمال یاید - پادشاهان رحمت خرد منداں از ان محتاج تر اند که خرد منداں به قربت پادشاهان قطعه</p>	
<p>پندے اگر بشنوی ای پادشاه جز به خرد مندم عمل</p>	<p>در هر دفتر به ازین پند میت گر چه عمل کار خرد مندیت</p>
<p>حکمت - سه چیز بے سه چیز یاید ار نماز - مال بے تجارت - علم بے بحث - ملک بلی یاست قطعه</p>	
<p>وقتی بر لطف گولی و مدار او مری</p>	<p>باشد که دکنند قبول آوری دلی</p>

<p>وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات</p>	<p>اگر که چنای بکار نیاید که حنظل</p>
<p>حکمت - رحم آوردن بر بدان، ستم است بزبیکان و عفو کردن از ظالمان، جوهر است بر درویشاں بیت</p>	
<p>خلیث را چو قهقه کنی و بنوازی</p>	<p>بدولت تو گمنه می کن با تبازی</p>
<p>پسند - بر دوستی پادشاهان، اعتماد نتوان کرد بر آواز خویش که دو کال که آن بخیمالی سندل شود و این بخوابی متغیر گردد -</p>	
<p>پسند - هر آن بر سرے که داری باد و ستاں در میان منہ اگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز ندے که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد - پسند - رازے که نهان خواهی با کس در میان منہ، اگر چه دوست باشد که مرآن دوست را نیز دوستاں باشند و سچین سلسل قطعہ</p>	
<p>خامشی به که ضمیمه دل خویش</p>	<p>با کسی گفتن و گفتن که گوے</p>
<p>اے سلیم آب ز سر حشیمه ببند</p>	<p>که چو پرش ز نتواں بسین جوے</p>
<p>فرو سخنه در نهان نباید گفت</p>	<p>کال سخن بر ملا نشاید گفت</p>
<p>حکمت - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و او گفته اند که بر دوستی دوستاں اعتماد نیست تا بملق دشمنان چه رسد، و هر که دشمن کوچک و حقیر شمارد، بدان ماند که آتش اندک را مهل می گذارد - قطعہ</p>	
<p>امروز بکیش چو میتواں کشت</p>	<p>کاتش چو بلبند شد جہاں خست</p>

گنذار که زه کند کماں را	دشمن که به تیر متیجاں دوست
حکمت سخن میان دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی - ابیات	
میان دو کس جنگ عین آتش است	سخن چنین به نخت به نیم کشت است
کنند این و آن خوش و گرا به دل	وے اندر میاں کو سخت و نجل
میان دو کس آتش افزو خستن	نه عقل است خود دریاں سخن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش	تا نذار دشمن خوشخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار	تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت - هر که با دشمنان صلح میکند همه آزار دوستان دارد شعر	
بشو - اے خرد مند زان دوست دوست	که با دشمنانست بود هم شست
پند چوں در امضای کار سے تر و باشی ، آن طرف اختیار کن کہ بیے آزار تو بر آید	
شعر - با مردم سهل گوئی و شور گوئی -	با آنکه در صلح زند جنگ مجوسی
حکمت - تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن شاید عرب گوید آخر انجیل السیف	
شعر - چو دست از پهلوی در گت	حلال است ، بردن به شمشیر دست
حکمت - بر عجز دشمن رحمت کن - کہ اگر قاف و شود بر تو نه بخشاید - طبت	
دشمن چو بینی ناتوان ، لاف از پرتو خود مزن	منقریت در هر سخاں ، مردیت در هر سخن
حکمت - هر که بدی را بکشد ، خلق از بلائی وی براند و وی از عذاب خدای قطعه -	
پسندیده است بخشایش و بکن	منه بر ریش خلق آزار - مرهم

ذرات آنکه رحمت کرد بر بار	که آن ظلمت بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن آن دوستی است آن کار کنی که عین صواب است مشغولی	
حذر کن، ز آنچه دشمن گوید، آن کن	که بزرگوار نی، دست تغابن
گرت را بهی نماید راست چون تیر	از آن برگردد و راه دست چپ گیر
پند خشم پیش از حد گرفتن و حشت آوردن بوقت بهیبت بر و نه چندان در شتی کن، که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر اسپات	
در شتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد، که جزایح و مرهم نه است
در شتی بخیج و خرد من پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مرغوشتن را فرونی اند	نه یک بار، تن در مذلت و در
لظم جوانی، باید گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن، پس را نه یک پند
بگفتا، نیک مروی کن نه چندان	که گرد و چپیر، گگ تیر و ندان
حکمت - دو کس، دشمن ملک و دین اند - بادشاه بے حلم و زاهد بے علم -	
بر سر ملک، مبادا آن ملک فرماند	که خدا را بنود، بنده فرمانبردار
پند - بادشاه را باید که تا حدی خشم بردشمنان زانکه دوستان را اعتماد نماید خشم اول در خداوند خشم آفتد پس آنکه زبانه بچشم رسد یا رسد - مشغولی	
نشاید زنی آدم خاک زاد	که در سر کند که بر و تندی و باد

<p>نه پندارم از خاک آتشی قطعه</p>	<p>ترا با چنین تندی و سگرشی</p>
<p>گفتم مرا برت از جهل پاک کن یا هر چه خواند همه در زیر خاک کن</p>	<p>در خاک بیلقان برسیدم بجای گفتار و چو خاک، تحمل کن ای فقیه</p>
<p>حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود، از چنگ عقوبت و خلاصت بد</p>	
<p>زدست خوب بد خویش در بلا باشد</p>	<p>بیت اگر زدست بلا بر فلک و بد خو</p>
<p>حکمت چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد، تو جمع باش اگر جمع شوند از پریشانی حذر کن قطعه</p>	
<p>چو بینی در میان دشمنان جنگ کماں راز کن بر باره بر سنگ</p>	<p>بر و باد و ستاں آسوده نشین وگر بینی که با هم یک زبانند</p>
<p>حکمت دشمن چو از همه حلیتی فرودماند سلسله دوستی بجنبانند، آنکه بدوستی کار با کند کیه هیچ دشمن نتواند کرد سر ما پرست و دشمن کوب، که از احدی سینه پین خالی نباشد، اگر اگر این غالب آمد، ما گشتی، و اگر آل از دشمن رستی.</p>	
<p>که منفر شیر رآر و چو دل زجاں برداشت</p>	<p>بروز سحر که، ایمن مشور خصم ضعیف</p>
<p>حکمت چیزیکه دانی دل بسازد تو خاموش باش تا دیگر بیار و</p>	
<p>خبر دید به بوم شوم گذار</p>	<p>بلبلا! فرود بهار بیار</p>
<p>سخن بادشاه را بر خیانت کس واقف مگردان، مگر آنکه که بر قبول کلی و اثن باشی و گرد در بلاک خود سعی می کنی - مثنوی</p>	

<p>کہ بسین کہ در کار گیر سخن تو خود را بگفت از ناقص کن</p>	<p>پس سخن گفتن، انگاہ کن اکمال است، و نفس انسان سخن</p>
<p>پسند ہر کہ نصیحت خود را می میکند از خود بہ نصیحتی محتاج است۔</p>	
<p>پسند فریب دشمن مخور و غور مداح محرم کہ این دو ام زرق نماندہ است رآن امن طمع کسادہ پسند۔ حق را ستایش، خوش آید، چون لاشہ کہ در کعبش دی فرہ نہاید۔ قطعہ</p>	
<p>کہ اندک مایہ نفعی از تو دارد دو صد چنداں عیوبت بہ شمارد</p>	<p>الاناشوی مدح سخن گوے اگر روزے مرادش بر نیارے</p>
<p>حکمت تسکمراتا کے عیب نگیر و ستخس صلاح نہ پذیرد۔ شعر</p>	
<p>بہ تحسین ناداں و پندار خویش</p>	<p>شوخرہ بر حسن گفتار خویش</p>
<p>حکمت ہمہ کس عقل خود یکمال نماید و فرزند خود بحال خطم</p>	
<p>چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایثام درست نیت، خدا یا جو و پیرانم وگر خلاف بود ہجو تو مسلمانم بخو و گمان نیز در ہج کس کہ نادانم</p>	<p>یکی ہجو و مسلمان، مناظرہ کردند بطرف گفت، مسلمان گرا توجہ لادن ہجو و گفت، تورات میخورم گویند اگر از بی طاری عقل منعدم گرد</p>
<p>حکمت۔ وہ آدمی بر سفر ہ بخورند و دو سنگ بر فردار سے ہم بستر نہ فر۔ حریص بچہ ہائے گر سنہ قانع بنائے نہی، حکما گفته اند، در یوشی بقباعت باز تو انگری بہ بضاعت شعر</p>	
<p>نعمت روی زمین پر کنددہ سنگ</p>	<p>رودہ تنگ بیک نان تھی پر گردو</p>

مثنوی

پدر چوں و در عمرش شش منقذ گشت که شهوت آتش است از وی پیر پیر در آن آتش نداری طاق سوز	مرا این یک نصیحت کرد بگدشت بخود بر آتش و دوزخ مکن تیز بصبر آبی برین آتش زن امون
---	---

پند هر که در حال توانائی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بخست ترا از مردم آزاریت	که روز نصیبت کش بانیست
-------------------------	------------------------

حکمت - هر چه زود بر آید ویر نیاید قطعه

خاک مشرق اشنیده ام که کنند صد، بروزی کنند در بغداد	بچهل سال کاسه چینی لاجرم تمییز می بینی قطعه
---	--

مرغک از بینه برود آید روزی طلبد آنکه ناگاه آگه گشت بچرخ ز سید آگینه همه جایابی از آن بی محلت	آدمی زاده ندارد در عقل و تیز وین به کمین و فضیلت بگدشت از پیر لعل، دشوار بدست آید از آن است عزیز
--	--

حکمت - کار با بصیر بر آید و مستعجل سهر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان سند باد پا از تنگ فرو ماند	که آهسته سبق برداشت با بان شتر با بان همچنان آهسته میراند
--	--

پند - نادان را به از خاموشی نیرت و اگر این به صلحت بد نشستی نادان نه بود قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبای، در دهن نگه ماری
--------------------------	--------------------------

آدمی، رازبان تفسیحی کند	جوڑے مغز را بسکاری
ایسایت خرمی، ابله تعلیم میداد حکیمش گفت ای نادان چه کوئی نیاموزد بهاتم از تو گفتار	بروبر صرف کردی سحره دلم دریس سودا، تیرس از لوم لالم تو، خاموشی بیاموز از بهاتم
منظم هر که تامل نکند در جواب یا سخن آراسه چو مردم بپوش	بیشتر آید سخنش ناصواب یا بنشین، همچو بهاتم نموش
پند - هر که بادا ناز خود بدل کند تا بداند که دانامت، بدانند که نادان است - فرد	
اچون درآمدند از تو سبب سخن	اگر چه بدانی اعتراف کن
حکمت - هر که با دبا نشیند، نکوئی نه بیند - ابیات	
گر نشیند فرشته بر باد یو از دباں جسز پیری نیاموری	دهشت آموزد و خیاات در یو نمکند کرک، پوستین دزی
پند - مردان را عیب نهانی پیدا کن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بے اعتماد - پند - هر که علم خواند عمل نکند و بدان ماند که کار اندو تخم نیشاند - از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیغیر بضاعت را نشاید - نه هر که در مجادلت حیت در معاملات درست -	
حکمت - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی - شعر -	
اگر سنگ همه لعل بختان بود	پس قیمت لعل سنگ کیساں بود
حکمت - نه هر که بصورت نیکوست، سیرت زیبا در دست، کاران در رول دارد نه پوست -	

قطعہ تو ان سید بیک زرد شاکل زد	کہ تا گباش رسید بہت پانگاہ علوم
ولے ز باطنش این سباش وغرہ مشو	کہ خبث نفس نہ گرد و بسا ہا معلوم
پندر - ہر کہ با بزنگاں تنیزد، خون خود میریزد - قطعہ	
خوشتن را بزگ پنداری	رہت گفتند، ایک دو بیند لوج
زود بینی شکستہ پیشانی	ہر کہ با زنی کند بسرا باغوج
حکمت - پنجہ با شیر انداختن و شت بر شمشیر زدن کار خرد منداں نیت - ہیت	
جنگ و زور آوری مکن بہت	پیش سپر پنجہ، در نعل نہ دست
پندر ضعیفی کہ با قوی دلاوری کند، یا دشمن بہت در ہلاک خویش قطعہ	
سایر پروردہ را چہ طاقت آں	کہ رود با سبازاں بقتال
ست بازو، کجیل میگفتند	پنجہ را برد آہنے جنگال
حکمت - ہر کہ نصیحت نشنود، سلامت شنیدن دارد - شعر	
چوں نیاید نصیحت در گوش	اگر ت سز نش کنم خاموش
حکمت - بے ہنراں ہنر منداں را نتوانند دید، ہچنیاں سگ بازاری سگ	
صیدی را مشغلہ بر آرد پیش آمدن نیارند، یعنی چوں مشغلہ بہ ہنر باکے بر نیاید -	
پہنیش در پوستین افتد - ہیت	
کند ہر آئینہ غیبت حشو کو تہ دست	کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال
حکمت - اگر جوہر کم نیستی، بیچ مرغ ذردام صیاد و نقتادئی بلکہ صیاد خود دام نہ آید - ہیت	

شکم بندوست و زنجیر و پائے شکم بنده، نادر پرست خدائے

پست در حکیمان ویر ویر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان ستر برتن، و جوانان ^{مطلب} برگیرند و پیران تا عرق نکلند اما قلندران چنداں بخورند که در سعه جان نفس نماند و
بر سفره روزی کس شعر

ایسر بند شکم را، دوش بگر و خواب
بشی زمعه سنگی شبی ز زندگی

حکمت مشورت با زناں تباہ است و سخاوت با سفداں گناہ شعر

زحم بر پلنگ تیسر ندان
ستم کاری بود بر گو سفنداں

حکمت - هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است - پلیت

لنگ در دست و مار بر سر ننگ
خیره رانی بود قیاس و در ننگ

و گویے بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند، که در کشتن بندیان تا مل اولی است
بحکم آنکه خستیا را باقی است تو ان کشت و تو ان هشت - اما اگر بی تا مل کشته شود
مختل است که مصلحت فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد شمنوی

نیک سهل است زنده بجان کرد
شتر و عقل است صبر تر انداز
کشته رازنده باز نتوان کرد
که چورفت از کماں نیاید باز

حکمت - حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر چاہے زبان آوری بر
یکمے غاب آید، عجب نیست که شکست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب، اگر فرود و نفسش
عند یسے خواب ہم نفسش

قطعه گرهنمند زاو باش بجای بیند سنگ بگوهر اگر کاسه زریں شکند	تادل خویش نیاز دارد و در هم نشود قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت نخر و مندے زاکه در زمره اجلاف سخن به بند و شکفت مدار که آواز بر بطیا غلبه ذل بر نیاید و بوسه عنبر از کند سیر فرو ماند - مشنوی	
بلند آواز ناداں، گردن افروخت منی دانند که آهنگ جج سازی	که دانا را به پیش می بیند اخت منرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت جوهر، اگر در خلاب افتد همان نفیس است و عیار اگر بر فلک رود همان سیاه استعداد بے تربیت، دین غت و تربیت ناستعداضائع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش، جوهر علوی است ولیکن چون نفس خود هنرے ندارد با خاک برابر است قیمت شکر نمانے است که آن خود خاصیت و سیت مشنوی	
چو کفیاں رطوبیت، بی هنر بود هنر بنامے اگر داری نگوهر	پیمبر زادگی، قدرش نیفرو اگل از خارست، ابراهیم از آرز
حکمت رشک آنت که خود بپوید، نه آنکه عطار بگوید - دانا چون طبله عطار است خاموش و هنر نمائے زادال چون طبل غازی بلند آواز و میان تی - قطعه	
عالم اندر میان سانهال شاهد در میان کورنیت	شده گفت اندر میان مصحفه در میان زندیقان
چند دوستی را که بعمرے فراچنگ آزد، نشاید که یکدم بیازد از بند سیت	

سنگ بچند سال شود عمل پاره زنها تا بیک نفس نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گرفتار شود

در خشمی بر ساری بسند که بانگ زن از غمی بر آید بلند

پند راسه بے قوت مکر و فلول است و قوت بے راسه اهل و جنون شعر

تیز باید و تدبیر عقل آنکه ملک که ملک و دولت ناواں سلاح جنگ است

حکمت جو انمردا که بخورد و بدهد ابد از عابدی که ببرد و بپند

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند هیچاره در آینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلے شود و قطره قطره سیلے گردد یعنی آنکه دست قدرت

نذار و سنگ خورده نگاه میدار و تا وقت فرصت، دمار از دماغ خصم بر آرد - شعر

اندک اندک بسم شود بسیار دانه دانه است غله در بسیار

حکمت عالم را نشاید که سفاقت از عامی بحکم در گذارد که هر دو طرف زیان دارد -

هیبت این کم شود و جمل آن مستحکم - شعر

چو با سئله گوی بلطف خوشی فزول گرددش کبر و گردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ

شیطان است و خلوند سلاح را چون با سیرتی بر بند مساری پیش برد - شغومی

عاصی نادان پریشان روزگارا بزد آهنگش نه ناپرهیزنگار

<p>وین در چشمش بود و در چاه افتاد</p>	<p>کاس بنابینای از راه افتاد</p>
<p>حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودے میان دو عدم- دین بدنیافروش خزند، یوسف را فروشنده تا چه خزند- بیت</p>	
<p>بسی که از که بریدی و با که یوستی</p>	<p>بقول ثمن اسپان دوست شکستی</p>
<p>حکمت شیطان با مخلصا بر نیاید و سلطان با مفسلان مشغولی</p>	
<p>گرچه همنش بقا قه باز است از مرض تو نیز غم نزارد</p>	<p>وامش مده آنکه بے نماز است کو فرض خدا بے گزارد</p>
<p>حکمت- هر که زندگی نانش نخورد چون بیدرناش نبرد، لذت انگو بر سوه داند نه خداوند میوه- یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردے تا اگر سنگ از او شمش نکند-</p>	
<p>او چه داند که حال گرسنه چیت که با جوال خویش در ماند قطعه</p>	<p>قنوی- آنکه در نعمت متغیر بیت حال در ماند گال کسی داند</p>
<p>که خرفار کنش سوخت در آب گلوت کا پنجه از روزن او میگردد و دوست</p>	<p>اسے کہ بر مرکب تازنده سواری، هشدار آتش از خانه همسایه درویش خواه</p>
<p>پند- درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال پیرس، که چونی؟ الا بشرط آنکه مرہے بر ریش نمی و معلومی پیش- قطعه-</p>	
<p>بدل برو شفقت کن، اولی مرو بسرش میاں بہ بند و چومداں بگیرد زب خزش</p>	<p>خزے کہ بینی و بارش گل در افتاد کنوں کہ رفتی و پرسیدیش کہ چوں افتاد</p>

حکمت - دو چیز مخالف عقلت خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم	
قطعه قضا اگر نشود در بهر از ناله و آه	بشکر یا بشکایت بر آید از دهن
فرشته اگر وکیل است بر خزان باد	چو عثم خورد که بسیر و چرخ غمیره زنی
پندرای طالب روزی بیش که بخوری ، دایه مطلوب اجل مرد که جان نبری قطعه	
بهر رزق ارکنه و گرنه کنه	برساند خدای عتد جل
در روی در دمان شیر و بلنگ	نخورندت مگر بر روز اجل
حکمت - تو نگر فاسق کلخ ز را ندوست دور ویش صالح شاه خاک آلود این کیسے ، دلخ موسی است مرقع و آل ریش فرعون مرصع و لیکن شدت نیکیاں روسے در فوج حادان و دولت بدان سرور نشیب قطعه	
بهر اگر اجاه و دولت است بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که بیچ دولت جاہ	پس دلے دگر نخواهد یافت
حکمت جسو از نعمت حق بخیل است کہ بنده بے گناہ را دشمن بیدار و قطعه	
مرد کے خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاہ
گفتم اسے خواجہ گرتو بہ نختے	مردم نیک بخت را چو گناہ
قطعه - ااتا نخواہی بلا جرسود	کہ آں بخت برگشته خود در بکاست
چہ حاجت کہ باوی کنی دشمنی	کہ ویرا چناں دشمن اندر تفتاست
حکمت - تلبیذی ارادت عاشق بے زرت و دروندہ بی معرفت مرغے پر و عالم	

بے عمل درخت بی پروزاہ بے علم خانہ بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت
 خوب است نہ تریل سورت مکتوب۔ عامی متعبد پیادہ رفته ست دعالم مشاؤون سولہ
 خفتہ۔ عاصی کہ دست بردار وہ از عابد کہ در سردار و بیت

سہرہنگ لطیف نومی دلدار	بہت ز فیتہ مردم آزار
------------------------	----------------------

قول۔ یکی گفت مذکہ عالم بے عمل بچہ ماند، گفت بزنبور بے عمل بیت

زنبور درشت بے عمل راگونی	باری چو عمل بنی دہی نیش من
--------------------------	----------------------------

قول۔ مرد بچہ درت زن ست و عابد را طبع را بہن قطعہ

اے بناموس جامہ کردہ پدید	بہر سپہ دار خلق اونا سہ سیاہ
دست کوتاہ باہر از دستیا	آستیں، چہ دراز و چہ کوتاہ

حکمت۔ دو کس را حضرت از دل نرو و پاپے تغابن از گل بر نیاید۔ تاجر کشتی شکستہ
 دوارث با قلندراں نشستہ۔ قطعہ۔

پیش درویشاں بود خونت مباح	گر نباشد در میاں الت سبیل
یا مرد، باہر از رق سپیرن	یا لکیش برخان و ماں گجشت نل
یا مکن، با پسلیاناں دوستی	یا بن کن خانہ دُخورد و پیل

حکمت۔ خلعت سلطان اگر چہ عزیزست جامہ ظلمت خود ازاں بعزت تر و خوان
 بزرگاں اگر چہ لذیذ خردہ انبان خویش ازاں بہ لذت تر بیت

سرکہ، از دست ریخ خویش و ترہ	بہت از زمان وہ خدای و برہ
-----------------------------	---------------------------

حکمت - خلاف راه صوابت و عکس اسے اولوالالباب، دار و بگمان خوردن و راه
 نادیده بی کاروان رفتن - امام مہرشد محمد غزالی راجحہ اللہ علیہ پر سید نہ کہ چگونہ رسیدی
 پریں منزلت در علوم، گفت بدانکہ ہر چیز نداشتہ از پرسیدن آن تنگ نداشتہ قطعہ

امید عاقبت آنکہ بود موافق عقل	کہ نبض را بطبیعت شناس بنامی
پرس ہر چیز ندانی نہ ذل پرسیدن	دلیل راہ تو باشد بعد دانائی

حکمت - ہر چیز دانی کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد بہ پرسیدن آن تعجیل کن کہ سبب
 سلطنت رازیاں دارد قطعہ

چو لقاں دید، کا نذر دست آورد	ہے آہن معجزہ موم گردد
نہ پرسیدش چہ میارمی؟ کہ دست	کہ بے پرسیدنش معلوم گردد

قول - ہر کہ با دباں نشیند اگر چہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن بر طریق ایشان متمم گردد
 چنانکہ اگر شخصی بخواہات رود بناز کرد، منسوب گردد و بچہ خوردن - مضمون

رقم بر خود بنا دانی کشیدی	کہ ناواں را صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانا یاں کی پند	مرا گفتند، بانا داں پیوند
کہ گرداناسے دہری، خرباشی	و گرداناسے ابلہ تر باشی

حکمت - حلم شتر چنانکہ معلوم است اگر طفلہ ہمارش گیرد و صد فرسنگ برود گردن از
 سنا بقتش بر نہ پیچد، اما اگر درہ ہولناک پیش آید کہ موجب ہلاک باشد طفل آسنا بنا دانی
 خواہد رفتن - ز نام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت کنند کہ ہنگام درشتی ماطافت نہ

و گویند دشمن بلا طفت دوست ز گرد و بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه -

کسیکه طفت کند با تو خاک پایش باش	و اگر خلاف کند او در دو چشمش اگر خاک
----------------------------------	--------------------------------------

سخن به طفت و کرم باد شت خوی مگو	که ز نگو روه نگرود و مگر سبواں پاک
---------------------------------	------------------------------------

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش برانند مایه جهلش شناسند قطعه -

نزد مردم و هوشمند جواب	مگر آنکه کز و سوال کنند
------------------------	-------------------------

گر چه بر حق بود و مافرخ سخن	حاصل دعوتش بر محال کنند
-----------------------------	-------------------------

انتخاب

از

سفرنامه ناصر خسرو

صفت شهر مصر

بربالائے نهداده و جانب مشرقی کوه است امانه بلند، بلکه سنگهاست پشتهای سنگین، و برکناره شهر مسجد طولون است و بر سر بلندی، دو دیوار محکم کشیده که بر دیوار آمد و میافارقین به ازاں نه دیدم و آن امیر سے ازاں عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است، و بر دژ کار حاکم با امر الله که جدایں سلطان بود و فرزندان این طولون باید اندو این مسجد را بهی هزار وینا از خرابی فروختند و بعد از آن دیگر اسناره که درین مسجد است فروخته به کنان گرفتند، حاکم فرستاد که شما بمن فروخت آید چگونه خراب می کنید گفتند ما اسناره را فروخته ایم پنج هزار وینا به ایشان داد و اسناره هم بخیم میوه و سلطان ماه رمضان آنجا نماز کردی در روزهای جمعه و شهر مصر از بیم آب بر سر بالائے نهداده است و وقتی سنگها بزرگ بوده است همه را بشکستند و هموار کردند. اکنون آنجاں جایها را عقیمه گویند و چون از دوز شهر مصر نگاه کنند پندارند که هیبت و خانها است که چهارده طبعت از بالای یکدیگر است

و خانہ سے ہفت طبقہ۔ و از ثقات شنیدم کہ شخصے بر بام ہفت طبقہ با چغہ کردہ
 بود و گو سالہ آنجا بردہ و پروردہ تا بزرگ شدہ بود و آجناد و لابے ساخته کہ این گاہ
 میگردد و آید و آب از چاہ برمی کشید و بر آں بام درختہائے نارنج و ترنج و موز و غیرہ
 کشتہ و ہمہ در بار آمد و گل و سپر عنہا، ہمہ نوع کشتہ و از بازار گاہے معتبر شنیدم
 کہ بے سراہت در مصر کہ در و حجرہ ہاست بر رسم مستعمل یعنی بر کرایہ دادن، کہ ست
 آن سنی ارش در سنی ارش باشد سیصد و پنجاہ تن در آں باشند و بازار ہا و کوچہا در آنجا
 آنجا ست کہ دانا فادیل ہوزد چنانکہ بیسج روشنائی در آنجا بزین نیفتد و رگہ ز مردم
 باشد۔ و در شہر مصر غیر قاہرہ ہفت جامع است ہمہ پوستہ و بہر دو شہر بازندہ مسجد
 آوینہ ست کہ روز ہاے جمعہ در ہر جامعے خطبہ و جماعت باشد۔ در میان بازار
 مسجدیت کہ آنرا باب الجوامع گویند و آنرا عمر و عاص ساخته ست بہ روزگار کئے
 از دست معاویہ امیر مصر بود و آں مسجد بہ چہار صد و درخام قائم ست۔

و آں دیوار کہ محراب بروست، ستر ہا ستر تختہائے رخام سپید ست و جمیع در آن
 بر آں تختہا بہ خط زیبا نوشتہ و از پیروں بہ چہار صد مسجد، بازار ہاست و در ہائے مسجد
 در آں کشادہ۔ و دام در آں در رساں و مقربان نشستہ و سیاحت گاہ آں شہر بزرگ آں
 مسجد ست۔ و بہرگز نباشد کہ در و کمتر از پنج ہزار خلق باشد چہ از طلب علوم و چہ از
 غریباں و چہ از کاتبان کہ چک و قبالہ نویسند و غیر آں۔ و آں مسجد را حکم از فرزند آن
 عمر و عاص بخزیدہ نزدیک اورفتہ بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش، و مسجد پدر ما کردہ است

اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و شست آن بفروشیم پس حاکم صد هزار دینار
 بدانشان داد و آن را بخرید و هر اهل مصر را برین گواه کرد و بعد از آن بسیار عمارت
 عجیب در آنجا بگرد و بفرمود از جمله چراغانی و نقر گیس ساختند شانزده پهلوی
 چنانکه هر پهلوی از یک ارش و نیم باشد چنانکه دایره چهره اعدان بیت چهار
 ارش باشد و هفت صد و اند، چون دروے می افزودند در شبهای عزیزی و گفتند
 وزن آن بیت پنج قطار نقره است - هر قطار صد مطلق و هر مطلق صد و چهل چهار دریم
 نقره است و گویند که چون این چهره اعدان ساخته شد بهیچ دروے نمی گنجید از درهای
 جامع آن بزرگی که بود تا درے فرو گرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز در را نشانند و
 درین مسجد ده توحصیر نگین نیکو بر بالاسی یکدگر گسترده باشد -

و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته و حکمه قاضی القضاة درین مسجد باشد
 و در جانب شمالی مسجد بازار است که آنرا سوق القنادیل خوانند و هر پنج بلا و چنان
 بازارے نشان نمی دهند هر خرافیت که در عالم باشد آنجا یافت میشود و آنجا آلتها دیدیم
 که از ذل ساخته بودند چون تصند و تچه و شانه و دست کار و غیره و آنجا بلور سخت
 نیکو دیدیم و دستاوان نقره آزامی تراشیدند و آنرا از مغرب آورده بودند و می گفتند
 درین نزدیکی دروے قلازم، بلورے پیدا آمده است که لطیف تر و شفاف تر از
 بلور مغرب است و در آن فیل دیدیم که از رنگها آورده بودند، ازان بسیار بود که زیاد
 از دویست تن بود و یک عدد پوست گاو آورده بودند، از حبشه که بچو پوست پلنگ بود

از آن نعلین سازند. و از حبشه مرغ خانگی آورند که نیک بزرگ باشد و نقطه‌های سپید
بروست، و بر سر کلاه است و در بر شمال طاووس و در مصر عمل بسیار خیزد و شوکر هم.

روز سیم دی ماه قدیم از سال چهار صد و شانزدهم، این میوه با دسپر عنما بیک
روز دیدیم که ذکر می‌رود و بهی‌لذت گل سسج نیلوفر رنگس ترنج نارنج لیمو مرکب
سیب یا سمن شاه سپر غم به انار امرد خربوزه دستنبویه موز زیتون
بلبله تر خرمائے تر انگور نیشکر بادخجان که دسے تر ترب شلغم کرنب
باقلاکے تر خیار باد رنگ پایز تر سیر تر جزر جقندر هر که اندیشه کند که این
انواع میوه در یاجین که بعضی خریفه است و بعضی ربیع و بعضی صیف و بعضی
شوتے چگونہ جمع بوده باشند همانا قبول نکند فاما ما در این غرضه نه بوده و نه نوشتم
الا آنچه دیدیم و بعضی که شنیدیم و نوشتم عمده آن بر سن نیست، چه ولایت مصر و سته
دار و عظیم همه نفع پوست از سرد سیر و گرم سیر و از همه اطراف هر چه باشد به شهر آورند و
بعضی در بازارهای فروشند. و به مصر رسد و بقیه از همه نفع چنان لطیف و شفاف
که دست اچون بر سیر و نهند از اندرون بتواں دیدار کاسه و قح و طبق و غیره، او
رنگ کنند آن را چنانکه رنگ بوقلمون را مانند چنانکه از هر جوی که باری رنگ یک رنگ نماید.
و آبگینه سازند که بصفا و پاکی به زبرد ماند و آنرا بوزن فروشند و از بزازی شقه
شنیدیم که یک دریم سنگ ریمان به سه و نیاز مغربنی به خرد که سه و نیاز و نیم
نیشاپوری باشد و بنیشاپور پر سیدم که ریمانے که از همه نیکوتر باشد چگونہ خرد گفتند

ہر انچ بے نظیر باشد یک در ہم بیخ در ہم چند شہر مصر کہ انیل نہا وہ ست بر آرد
 و بسیار کو شکما و منظر با چنانست کہ اگر خواہند آب بر سیماں از نیل بردارند اما آب شہر
 ہمہ تقایاں آورد از نیل بعضے بہ شتر و بعضے بہ دوش، و پہلو ما ویرم از برنجی و مشقی
 کہ ہر یک سی من آب گرفتہ۔ و چنان بود کہ پنداشتہ زرین است، یکی مرا حکایت
 کرد کہ زنی است کہ پنج ہزار سو دارو کہ بہ فرومی و دہ ہر سجوی، اما ہست بہ یک در ہم
 و چوں باز سپارند باید سو درست باز سپارند۔ و در پیش مصر جزیرہ در میان نیل است
 کہ قومی شہرے کردہ بودند و آن جزیرہ مغربی شہر است۔

و در آنجا مسجد آدینہ است و با عنایت آن پارہ سنگ بودہ است در میان
 رود و این دوشاخ از نیل ہر یک بقدر حیوان تقدیر کردم اما بنام و آہستہ میرود و
 میان شہر و جزیرہ جسری بستہ است بہی و شش پارہ کشتی و بعضی از شہر دیگر سوی
 آب نیل است و آن جزیرہ خوانند۔ و آنجا نیز مسجد آدینہ است اما جسریست بہ زروق
 و معبر گذرند۔ و در مصر چنداں کشتی و زروق باشد کہ بہ بغداد و بصرہ نباشد، اہل بازار مصر
 ہر چہ فروشنند رہت گویند و اگر کس بہ شتری دروغ گوید اورا بر شترے نشانہ زنگ
 بدست او دہند تا شہر میگردد۔ و زنگ می جنباند و منادی میکند کہ من خلاف گفتم و
 ملامت می بینم و ہر کہ دروغ گوید سزاے او ملامت باشد۔ و بازار آنجا از قبال و عطار و
 پیلیہ و ہر چہ فروشنند باروان آن از خود بہند، اگر بچاج باشد اگر سفال، و اگر کاغذ،
 فی الجملہ ہستی باج نباشد کہ خریدار باروان بردارد، و دروغن چرانع آنجا از تخم ترب و شلغم

می گیرند و آن ازیت حار گویند. و اینجا کجند آنک باشد و رغش عزیز دروغین زیتون
 ارزاں بود و پسته، گران تر از بادام است، و مغز بادام ده من از یک دینار نگردد
 و اهل بازار و دکانداران بر خزان زینے نشینند که آیند و روند از خانه به بازار و هر جا
 بر سر کوچه بسیار خزان زینی آراسته داشته باشد. و اگر کسی خواهد بر نشیند و آنک کرایه
 میدهد و گفتند چنانچه هزار بهیمه زینے باشد که هر روز زین کرده بر کرایه می دهند، و بیرون
 از شکرهای و سپاهیان بر سرپ نه نشینند یعنی اهل بازار، دروستان، محترف، و خوشگیا
 و بسیار خرابلق دیدم همچو سپیل لطیف تر

و اهل شهر عظیم تو نگردد، در آنوقت که من اینجا بودم. در ۳۳۹ هجری قمری و ملائمت و
 اربعانیته سلطان را پرسیدم که مردم خرمی کنند، شهر و بازار بیا راستند چنانکه
 اگر وصف آن کرده شود همانا که بعضی مردم آن را با و نگرفتند استوار نماندند که کاهما
 بزازان و صرافان و غیر هم چنان بود که از زوجه و نقد و جنس و جاهنامه زر بخت و
 قصب طایب نبود که کسی بنشیند و همه از سلطان ایمن اند که هیچ کس از عوامان، و
 غمازان، نمی ترسید و بر سلطان اعتماد داشته اند که بر کسی ظلم نکند و به مال کسی هرگز طبع
 نکند و اینجا ما دیدم از آن مردم که اگر گویم یا وصف کنم مردم عجم را قبول نه افتد و مال
 ایشان را حد و حصر تو نمانم کرد. و آن آسایش که اینجا دیدم می هیچ جا ندیدم، و اینجا مخصوص
 تر سدیدم که از ستموران مصر بود چنانکه گفتند که شیتها و مال بلک و قیاس نتوان کرد،
 غرض آنکه یک سال آب نیل و فائز کرد و غله گران شد، وزیر سلطان این تر سار اینجا

وگفت سال نیکو نیت و بر دل سلطان جهت رعیت بارست، تو چند غله توانی
 بری خواهی به بها خواه به قرض، تر ساگفت - سعادت سلطان و وزیر من چندان غله
 همیادارم که شش سال زمان مصر بدم -

درین وقت لامحاله چندان خلق در مصر بود که آنچه در نیشاپور بودند خمس ایشان
 به جہد بود و هر که مقادیر داند معلوم باشد که کسے را چند مال باید که تا غله او این مقدار
 باشد، و چه ایمن رعیتی و عادل سلطانی بود که در ایام ایشان چنین حالها باشد و
 چندین مالها که نه سلطان بر کسی ظلم و جور کند، و نه رعیت چیزے پنهان و پوشیده دارد
 و آنچه کار و انراے دیدم که در الوزیرے گفتند، در آنجا نصب فرستند و دیگر هیچ بود
 اشکوبت بر خیاطان نشینند و در بالاسے رفاال، از قیام آل پر سیدم که اجره این تیم چند
 گفت هر سال بیست هزار دینار مغربی بود اما این ساعت گوشه از آن خراب شده،
 عمارت می کنند هر ماه یک هزار دینار حاصل یعنی دو اذده هزار دینار سال و گفتند که
 درین شهر بزرگ تر ازین نیت، به مقدار این دولت خاں باشد -

صفت خوان سلطان

عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالے به دو عید خوان نهد، و بار در ده خواص
 و عام را، آنکه خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام باشند در دیگر سراها و مواضع،
 و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که به راسے لعین به بیستم، بایکے از دوسیران

سلطان که مرابا وصحبت اتفاق افتاده بود دوستی پیدا کرده گفتم من بارگاه ملوک
 سلاطین محکم دیده ام، چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان
 بزرگ بودند با جماعت و قتل بسیار، اکنون میخواهم که مجلس امیر المومنین بهم بسیم او
 بآروده وار که صاحب الترمی گویند گفت اسلخ رمضان ۴۲۸ که اربعین و اربعاست
 که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به آنجا آید و به خوان بنشیند
 مرا آنجا برد، چون از سرسرای بدرشدم، عمارتها و صفتها، و ایوان ^{الدر} دیدم که اگر وصف آن
 کنم، کتاب به تطویل انجامد، و دوازده قصر درهم ساخته همه مریعات که در هر یک که میفرتم
 از یک درگرنیکو تر بود، و هر یک به مقدار صد ارش در صد ارش، و یکی ازین جمله چیزه
 بود شصت اندر شصت ارش تختی به تهاست عرض خانه نهاد به به علو چهارگز، از جهت
 آن تخت همه از زربو و شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده و کتابت بجظ پاکیزه
 بر آنجا نوشته، و همه فرش و طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیبای رومی و بوقلمون
 باندازه هر موضعی بافته بودند و دار آفرینی مشبک از زر برکنار نهاد که صفت آن
 نتوان کرد و ازین تخت که با جانب یوارست درجات تقرگین ساخته و آن تخت خود چنان
 بود که اگر این سر بهر صفت آن باشد سخن مستوفی و کافی نباشد، گفتند پنجاه هزار من سکه
 راسته آن روز باشد که سلطان خوان نهاد، آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت تیغ
 و نیمه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته و اندر او هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر و
 مطبخ سلطان بیرون از قصر است و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند.

واژگوشک اہ مطبخ است در زیر زمین، و ترتیب ایشان چنان مہیا بود کہ ہر روز چہار دہ شتر وار، برف، بہ شترانخانہ سلطان بردندے و از انجا بیشتر اُمران و خواص را را بہتا بودے، و اگر مردم شہر بہت رنجوران طلبیدندی ہم ہر ہا دندی، و بچہنیں ہر مشروب و ادویہ کہ کسے را در شہر بایستے از حرم بخو استندی ہر ہا دندے و بچہنیں و غنمے دیگر چوں روغن بلباس و غیرہ چندانکہ شیمای مذکور خواستندی منعی و عذری نہ بودی۔

سیر سلطان

امین فراغت اہل مصر دہاں حد بود کہ دکانہائے بزازان صرافان جو ہریان را در نہ بستندی، الا داسے بروے کشیدندی، و کس نیارستی بہ چیری دست بردن، امر وہ یہودی بود جو ہری، کہ سلطان را نزدیک بود و او را مال بسیار بود و ہمہ اعتماد جو ہر خریدن برا و دہشتند، روزی لشکرایاں دست پرایں یہودی بردشتند و او را بہشتند، چوں اشکاکا بگردند از قہر سلطان تبرسیدند و بہت ہزار سوار برشتند و بہ میدان آمدند، و لشکر بصیرا بیرون شد خلق شہر ازاں ترسیدند و آل لشکر تا نیمہ روز در میدان ایستادہ بود، و خاومی از سرای بیرون آمد و بر در سرای با ایستاد و گفت سلطان می فرماید کہ بطاعت ہستید ما تہ، ایشان بیک بار آواز اند کہ بندگانیم و طاعت دارا، انا گناہ کردہ ایم، خدا ہم گفت سلطان میفرماید کہ باز گردید، و حال باز گشتند، و آل جہود مقتول را ابو سعید گفتندی، پسرے دہشت و برادرے، گفتند مال اورا خداے تعالی دانند کہ چند ہست و گفتند برام سرے

سیصد تن گرفتار گیس بنهاده است و در هر یکی دختی شسته چنان است که باغی با دهم
 درختهای شمرده حال، برادر او کاغذی نوشته بخدمت سلطان فرستاد که دولت هزار
 و نیا مرغی خزان را خدمت کنم در سر آنوقت، از آنکه می ترسید سلطان آن کاغذ پاره فرستاد
 تا بر سر جمع بدیدند، گفت که شما این بابشید و بخواه خود باز روید که در کس را با شما کار است
 و نه با مال کسی محتاج، و ایشان را استعالت کرد، از شام تا قیروان که من رسیدم در تمامی
 شهر و روستا هر مسجد که بود همه را اخراجات بروی سلطان بود از روغن چسب و صبر
 و پوریا، و زیلو، و مشاهرات، و مواجبات، قیامان، و فرشان، و موذنان، و غیره

و یک سال، والی شام نوشته بود که زیت اندک است اگر فرمان باشد مسجد را زیت حار
 بدیم، و آن روغن ترب و شلغم باشد، در جواب گفتند تو فرما ببری، نه وزیر می، چیزی که
 بخانه خدا تعلق داشته باشد در آنجا تغییر و تبدیل جایز نیست، و قاضی القضاة راه راه دو
 هزار دینار مغربی ششاهره بود و هر قاضی به نسبت وی، تا به مال کس طمع نکنند، و بر مردم حسرت
 نبود، و عادت آنجا چنان بود که در اواسط رجب شال سلطان در مساجد بخواندندی که بیشتر
 المسلمین موسوم حج میرسد، و سبیل سلطان به قرار محمود و مالشکر مایان و سپان و شتر زاد
 معتاد است در رمضان همین منادی می کردند و از اول ذی القعدة آغاز خروج کردند
 و به موضعی رسیدن فرود آمدندی نیمی ماه ذی القعدة روانه شدند

و هر روز خروج و علوفه این لشکر که هزار دینار مغربی بود، بغیر از بیت دینار که هر مرد
 را مواجب بودی که به بست پنج روز به که شدند، او ده روز آنجا مقام بودی به بیت و

پنج روز تا بقام رسیدندی - دو ماه شصت هزار دینار مغربی علوفه ایشان بودی، بخیر از
 تمهیدات و صلوات و مشاہرات و شکر که سقط شدی، پس در ۳۰ شمع و ثلاثین دار بعائنہ
 سجل سلطان بر مردم خواندند کہ امیر المؤمنین میفرماید کہ حجج را امسال صلحت نیست کہ
 سفر حجاز کنند کہ امسال آنجا قحط و تنگی است و خلق بسیار مرده است این معنی بشرفقت
 مسلمانی میگویم، و حجاج در توقف ماندند و سلطان جامہ کعبہ میفرستاد بہ تزار مسعود کہ ہر
 سال دو نوبت جامہ کعبہ میفرستادے و این سال چون جامہ براہ قلم رسید کہ در دین
 باشیاں رفتیم شہر ذی القعدہ از مصر بیرون شدیم و بیستم ماہ بہ قلم رسیدیم و از آن جا
 کہ کشتی برانیم، بہ پانزدہ روز بہ شہر رسیدیم کہ آن را جاری گفتند، و بیت و دوم ماہ بود
 و از آنجا بہ چہار روز بہ مدینہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلمہ -

مدینہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم شہرے بر کنار صحرا انہادہ زمین
 نمتاک و شورہ ارد آب وان است ما انک، و خرمایستان است، و آنجا قبلہ سوی جنوب
 افتادہ است و مسجد رسول اللہ علیہ الصلوات و السلام در پہلوی منبر مسجد است
 چون رو بہ قبلہ نمایند جانب چپ چنانکہ چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر علیہ السلام کند و
 صلوات و ہزاروی بجانب رست کند و اشارہ بہ مقبرہ کند و آنجا نسیس است -

و دیوار ہا از میان ستونہا سے مسجد بر آورده است و پنج ستون در گرفتہ است او بر سر
 این خانہ ہچو حظیرہ کردہ بدر آفرین، تاکہ بدانجا نرود، و دام در کشادی آن کشید تا مرغ
 بر آنجا نرود - و میان مقبرہ و منبر ہم حظیرہ است از سنگہا سے رخام کردہ چون شپتنگاہی

وآن را روضه گویند و گویان آنستان از بستانهای بهشت است چو رسول الله صلی
 علیه و آله و سلم فرموده است بین قبرهای مدینه و مدینه منوریه ریاض الجنه و
 شیعہ گویند آنجا قبر فاطمه زهرا است علم السلام و سجد را در سبب اوست و از شهر بیرون سوی
 جنوب صحراست و گویان آنست و قبر امیر المؤمنین حمزه بن عبدالمطلب رضی الله
 عنده آنجاست۔

وآن موضع را قبور الشهداء گویند، پس ما دو روز به مدینه مقام کردیم و چون وقت تنگ
 بود فرستیم، راه سوی مشرق بود و در منزل از مدینه که بود و تنگناهی چون دره که آن را
 جحفه می گفتند، و آن میقات مغرب شام و مصر است، و میقات آن موضع باشد که حج را
 احرام گیرند، و گویند یک سال حجاج آنجا فرود آمده بود خلقی بسیار، ناگاه سیل درآمد و ایشانرا
 هلاک کرد و آن را بدین سبب جحفه نام کردند و میان کلمه و مدینه صد فرسنگ باشد اما
 سنگ است، و ما بهشت روز فقیم، یک شب ششم ذی الحجه به کعبه رسیدیم به باب الصفا
 فرود آمدیم، و این سال به کعبه تخطی بود، چهار سن آن به یک نیارنیشا پوری بود، و مجاورین
 از مکه می رفتند، و از هیچ طرف حاج نیامده بود روز چهارشنبه بیماری حق سبحانه تعالی
 بر عفات حج بگذاردیم۔

و دو روز به کعبه بودیم، و خلق بسیار از کعبه بگری و بیچارگی از حجاز روی بیرون نهادند هر
 طرف و درین نوبت شرح حج و وصف مکه می گویم، تا دیگر نوبت که بدینجا رسم، که نوبت دیگر
 ششماه مجاور بودم و آنچه دیدم شرح بگویم، و سن وی به صبر نمودم، چنانکه نهفتا و پنج روز

به مصر رسیدیم و درین سال سی و پنج هزار آدمی از حجاز به مصر آمدند و سلطان همه را جامه
 پوشانید و حسب اوقات سال تمام که همه گرسنه و برهنه بودند تا باز بارانها آمد و در زمین
 حجاز طعام فراخ شد و باز این همه خلق را در غور و هر یک جامه پوشانید و صلواتها داد و سو
 حجاز روانه کرد و در رجب ۱۰۰۰ از عین دار بجایه دیگر بارشال سلطان بر خلق خواندند
 که به حجاز قحط است و وقتن حجاج بصحبت غیبت بر خوشی تن بنشینند و آنچه خدای تعالی
 فرموده است بکنند، اندرین سال نیز حجاج نرفتند و وظیفه سلطان را که هر سال حجاب از
 فرستادی البتة قصو و احتیاس نبودی، و آن جامه کعبه از آن خدم، و حاشیه و امرای مکة
 و مدینه و صلوات امیر مکة و مشاهره او هر ماه سه هزار دینار و اسب و خلعت بود، بد وقت
 فرستادی، و درین سال شخصی بود که او را قاضی عبداللہ می گفتند و به شام قاضی بود این
 بدست وصیبت اوروانه کردند و من باو بی برقم به راه قلمرو این نوبت کشتی به جا رسید
 پنجم ذی القعدة و حج نزدیک تر در آمده مشتری به پنج دینار بود و تعجیل برقم به ششم ذی الحج
 به مکة رسیدیم و به باری حق سبحانه تعالی حج بگذاریم.

از مغرب قافله عظیم آمده بود، و آن سال بدر مدینه شریفه عرب از ایشان خفارت
 خواست به گاه بازگشتن از حج، و میان ایشان جنگ برخاست، و از مغربیان زیادت از
 دو هزار آدمی کشته شد، و بسی به مغرب نشدند، و بهین حج از مردم فراسان قومی به اہ شام
 و مصر رفته بودند، و به کشتی به مدینه رسیدند، ششم ذی الحج ایشان را صد و چهار فرسنگ مانده بود
 تا به عرفات رسدند گفته بودند که ما را درین سہ روز که مانده است به مکة سازند، چنانکه حج دینام

هر يك از ما چهل دينار بديهم، اعراب بايدند. و چنان كردند كه بدوروز و نيم ايشان بعرافا
 رسانيدند و زبستانيدند، و ايشان يك يك بزرتران جازه بستند و از مدنيه برآمدند، و
 بعرافات آوردند، دو تن مرده كه بران شتر بسته بودند چهار تن زنده بودند ما نيم مرده، نماز گويي
 كه ما آنجا بوديم رسيدند، چنان شده بود كه برپائے نهي توانستند ايتيان و سخن نيز
 نهي توانستند گفتن، حكاييت كردند كه در راه مبي خواهش بدس اعراب كرديم كه زر كه دادند
 شمارا باشد ما را بگذاريد كه بے طاقت شديد، از ما نشيندند و همچنان برانندني اجملا آل
 چهارتن حج كردند و براه شام بازگشتند، و چون حج بگردم باز بجانب مصر رفتم كه كتب
 و اشتم انجاء نيت باز آمدن نداشتيم، و امير مدنيه آن سال پير خردم كه او را بر سلطان
 رسي بود و هر سال بوسه داد و از آنكه خوشي و ندي از فرزندان حسين بن علي صلوات الله
 عليهم سا و شت من با و در شتي بودم تا بشتر قلزم، و از آنجا هم چنان تا پير شديد در مدینه
 احدی و اربعين اربعه نيت كه پير بودم خبر آمد كه ملك حلب عاصی شد از سلطان، و او
 چاكرے از آن سلطان بود كه پدر آن از ملوك حلب بوده، سلطان را خادمے بود كه
 او را عمده الدولی گفتند، و اين خادم پير مطالبان و عظيم تو نگر و مالدار بود، و مطالب
 آنرا را گويند كه در كوه هاسے مصر طلب گنجا و دفينها كنند، و از همه مغرب ديار مصر
 شام مردم آيند، و هر كس، درال كوهها و سنگسار هاسے مصر رنجبارند، و مالها صرف كنند
 و بسيار آن بوده باشد كه دفائن و گنجا يافته باشند و بسيارے را اخراجات افتاده باشد
 و چيزي نيافته باشد چه ميگويند كه درين موضع اموال فرعون مدفون بوده است.

و چون آنجا کسی چیز می آید بخدمت سلطان دهد و باقی او را باشد، عرض آنکه سلطان
 این خادم را بدین ولایت فرستاد و در عظیم بزرگی گردانید، و هر بنجاب که ملوک را باشد
 بباد از دهلوی و سمرپرده و غیره، و چون او بچلب شد و جنگ کرد آنجا کشته شد، اموال او
 چندان بود که مدت دو ماه شد که بتدریج از خزانه او به خزانه سلطان نقل میگردید، از جمله
 سی صد کتیک و دشت اکثر ماهر و بعضی از آن بودند که ایشان را در بهیستی میداشتند.
 سلطان فرمود تا ایشان را مجیز گردانید، هر که شوهر سخوست، بشوهری دادند، و آنچه شوهر
 نداشت هر چنانچه او بوی هیچ تصرف نکرده بود میگذشتند تا در خانه خود میباشند
 و بر هیچ یک از ایشان حکمی و جبری نفرمود، چون او بچلب کشته شد آن ملک تسلیم کرد
 سلطان شکر فرستاد، پسر هفت ساله را بازن خود و بسیار تحفه و هدایا بحضرت سلطان
 فرستاد و برگزیده عذر باخواست، چون ایشان بیامند، قریب دو ماه بیرون نشدند،
 و ایشان در شهر می گذارند، و تحفه ایشان قبول نمی کردند تا آنکه وقضاة شهر همه عیبت
 بدرگاه سلطان شدند، و خواست کردند که ایشان را قبول کردند و با تشریف خلعت بازگردانند
 و از جمله چیزها اگر کسی خواهد که باقی سازد و در فصل سال که باشد بتواند ساخت، چه
 هر درخت که خواهد درام حاصل توان کرد و بستاند خواه متمر و محل خواه بی ثمر، و کسان باشند
 که دلا لان باشند و از هر چه خواهی در حال حاصل کنند، و آن چنان است که ایشان
 در انتها در تغار کشته باشند، و بر پشت باها نهادند، و بسیار باهای ایشان بلغ باشند
 از آن اکثر پربار باشند از نارنج و ترنج و انار و سیب و گلاب و یا همین و سپر آنها و اگر

کے خواہد حالان بروند و آن تغار ہا پر خوب بندند همچنان بادخت، و بر ہر جا کہ خواہند نقل
 کنند، و چنانکہ خواہی آن تغار را در زمین جاے کنند و در آن زمین نہند و ہر وقت کہ بھند
 تغار ہا بکنند و بار ہا بیرون آرند و درخت خود خیر دار نباشند و اویں وضع در ہمد آفاق
 جاے دیگر نہ دیدہ ام و نہ شنیدہ و انصاف آنکہ از بس لطیف ہست۔

انکوں شرح بازگشتن خویش بجانب خانہ براہ مکہ حوسما اللہ تعالیٰ من الافا
 از مصر باز گویم۔ در قاعہ نماز عید بکردم و ششہ نہ چہار دہم ذی الحجہ ۱۱۱۱ھ۔ احدی از بعین
 وار بہائتہ از مصر در کشتی ششم بہ براہ صعیہ الاعلیٰ روانہ شد۔

و آن روی بجانب جنوب دارو، ولایتی ہست کہ آب نیل از آنجا بہ مصر می آید، ہم
 از ولایت مصر ہست، و فراخی مصر اغلب از آنجا، و آنجا رود کنارہ نیل بسی شہر اور ستا ہا
 بود کہ صفت آن کردن بے طویل انجامد، تا بشہرے رسیدیم کہ آن اسیوط می گفتند و ہون
 ازین شہر خیزد، و آن خشخاش ہست کہ تخم او سیماہ باشد چون بلند شود و پیلد بندد اورا
 بشکنند از آن مثل شیرہ بیرون آید، آن اجمع کنند و نگاہ دارند از فیون باشد، و ہنوم
 این خشخاش خود چون زیر ہست بدین اسیوط از صوف گو سفند دستار ہا بافند کہ مثل
 او در عالم نباشد، و صوف ہا با یک کہ بہ ولایت عجم آرند و گویند مصری ہست، ہمہ ازین
 صعیہ الاعلیٰ باشد، چہ بہ مصر خود صوف نہ بافند، و من برین اسیوط قوطہ دیدم از صوف
 گو سفند کردہ کہ مثل آن نہ بہ لہما و دیدم و نہ بہ طمان، و شبہ کل پنداشتہ صریہست، و از آنجا
 بشہرے رسیدیم کہ آن اقوص میگفتند، و آنجا بنا ہائے عظیم دیدم از سنگہائے کہ ہر کہ آن

پسیند تجب کند، شارسه تانی کنه و از سنگ باروی ساخته، و اکثر عمارت های آن
 از سنگ های بزرگ کرده کی ازاں مقدار بیت هزار من و سی هزار من باشد، و عجب آنکه
 به پانزده فرسنگی آن موضع نذ کوپه است و نه سنگ، تا آنها را از کجا و چگونه نقل کرده
 باشند، از آنجا بشهر رسیدیم که آنرا آتیم می گفتند، شهری انبوه و آبادان و مردوی
 غلبه و حصار صمیمین دارد، و نخل و بساتین بسیار است، ابعیت و از آنجا قیام افتاد،
 جهت آنکه دوراه بود یکی بایان بی آب و دیگر دریا. ما مترد بودیم تا بگذریم راه برویم، عا
 براه آب فرستیم، به شهر رسیدیم که آن را اسوان می گفتند، در جانب جنوبی این شهر
 توبه بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون می آید. و گفته کشتی ازین بالاتر نگذرد که
 آب از جامه سنگ سنگهای عظیم فرو می آید، و ازین شهر چهار فرسنگ او ولایت
 نوبه بود و مردم آن زمین همه ترسا باشند، و هر وقت از پیش ملک آن ولایت نزدیک سلطان
 مصر می آفرستند و عهد و میثاق کنند که لشکر بدان ولایت نه رود و زیان ایشان نکند.

و این شهر اسوان عظیم حکم است تا اگر وقتی از ولایت نوبه کسی قصدی کند نه تواند
 مام آنجا لشکر باشد. به محافظت شهر و ولایت مقابل شهر در میان رود نیل جزیره است
 چون باغی، و اندران خرماستان و زیتون و دیگر اشجار و زرع بسیار است، و به دولا ب
 آب هندی جای بادخت است، و آنجا بعیت و یک وز باندم که بیابانی در پیش بود
 و بیست فرسنگ تالپ دریا، و موسم آن بود که حجاج باگشته باشند آنرا آنجا برسیدند و
 مانند نظار آن میدانستیم که چون آن شتر با بازگردید که گوییم و برویم، و چون به شهر اسوان

فرسنگ آب می بود اندک و شور و دغای بودی که بسی و چهل فرسنگ هیچ آب نبردی -
 هشتم ربع الاول مسکنه اشقی و اربعین و اربعه است به شهر عیناب رسیدیم ، و از
 اسوان تا عیناب که به پانزده روز آید بقیاس دو سبت فرسنگ بود این شهر عیناب
 سجد آدین در دو و مردی پانصد دران باشد تعلیق به سلطان مصر
 دشت و باج ، گاهی است که از حبشه و زنگبار و مین کشتیها آنجا آید ، و از آنجا بر اثر آن
 بار بار بی بیابان که ما که شتیم بر دنا اسوان ، و از آنجا کشتی بر آب نیل به مصر بریزد و
 بردست رست این شهر چون روی قبلی که سنند که کوهی است و پس آن کوهی بیابانی
 عظیم و علف خوار بسیار خلق بسیار آنجا ، که ایشان اجماعاً گویند ، و ایشان مردان
 اند که هیچ دین و کیش ندارند ، و هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده اند ، از آنکه از آبادانی
 دور اند و بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ زیاده باشد ، و عرض سیصد
 فرسنگ و درین همه بعد و شهرک خوردیش نیست که یکی را از آن بحر النعام گویند ، و یکی
 عیناب ، طول این بیابان از مصر است تا حبشه و از شمال است تا جنوب ، و عرض از دنا
 نوبه تا دریای قلم از مغرب تا مشرق ، و این قوم بجایان دران بیابان باشند مردم
 بدنه باشند و زوی و عارت نه کنند به چهارپایه خود مشغول ، و مسلمانان و غیره که در آن
 ایشان را بدزدند و به شهرهای اسلام برزند و بفرود شوند ، و این دریای قلم خلیجیت که
 محیط به ولایت عدن گشاده است و در جانب شمال تا آنجا که این شهرک قلم است سایه
 و این دریا را هر جا که شهر بر کنارش است بدان شهر بازمی خوانند مثلاً جائی

به قلم باز خوانند و جاے به عین ذاب و جاے به بحر النعام، و گفتند درین دریا، زیادت
 از سی صد جزیره باشد و از آن جزائر کشتیهای آیند، و دروغن و کشک می آورند و گفتند
 آنجا کتاو و گوسفند بسیار دارند، و مردم آنجا گویند مسلمانند، بعضی تعلق به بصره دارند و
 بعضی بزمین و درین شهرک عین ذاب آب چاه چشمه نباشد الا آب باران، و اگر کتاو
 آب باران منقطع باشد، آنجا بجای آن آب آرنه و بفروشند، و تا سه ماه که آنجا بودیم یک
 خیک آب به یک درم خریدیم و بدو درم نیز، از آنکه کشتی روانه نی شد با دشمنان بود، و ما را با
 جنوب می بابیت، و مردم آنجا آنوقت که مرادیدند گفتند ما را خطیبی میکن، با ایشان مضامنه
 نکردم و در آن مدت خطابت ایشان میکردم، تا آنگاه که موسم رسید و کشتیها رو به شمال
 نهادند و بعد از آن به چده شدم و گفتند شتر نجیب هیچ جاے چنان نباشد که در آن سال
 و از آنجا به بصره و حجاز برند، و درین شهر عین ذاب مردمی حکایت کرد که بر قول او اعتماد
 داشتیم، گفت وقتی کشتی ازین شهر سوی حجاز میرفت و مشتری برونه به سوی امیر مکه
 و من در آن کشتی بودم، مشتری از آن برونه، مردم آن آب دریا انداختند، ماهی محال
 آنرا فرورد چنانکه پاپی شتر قدری بیرون زد و ما نش بود، ماهی دیگر آمد و آن ماهی را
 که شتر فرورده بود فرورد که هیچ اثر آن بر او پدید نه بود، و گفت آن ماهی را فروش
 می گفتند، و هم درین شهر پوست ماهی دیدم که به خراسان آراشفق می گویند و گمان میبریم
 به خراسان که آن نوعی سوسمار است تا آنجا دیدم که ماهی بود و همه پر با که ماهی را باشند
 وقتی که من به شهر اسوان بودم دوستی را دیشتم که نام او ذکر کرده ام در مقدمه و

اور ابو عبد اللہ محمد بن قلیج سے گفتند، چون از آنجا به عیناب می آمدم نامه نوشته بود
 به دوست یا وکیل که در آنجا به شهر عیناب بود که آنچه که ناصر خواهد بود می دهد، و خطی است مانند
 ویرا محسوب باشد، من چون سه ماه درین شهر عیناب بماندم و آنچه دیشتم خراج کرده شد از
 ضرورت آن کاغذ را به آن شخص دادم، او مردی کرد و گفت والله او را پیش من چسبند
 بسیار است، چه میخواهی تا بتو دهم، تو من خط داده، من تعجب کردم از نیک مردی آن مجتبی
 که بی سابقه با من آن همه نیکوئی کرد و اگر مردی بی باک بودی در واداشتی، ببلغه مال
 از آن شخص به واسطه آن کاغذ ستیدی، غرض من از آن مرد صد من آرد بستیدم، او آن
 مقدار را آنجا عرضه تمام است، و خطی بدان مقدار بود و دادم، و او آن کاغذ که من نوشته
 بودم به اسوان فرستاد، و پیش از آنکه من از شهر عیناب بروم جواب آن به مجتبی ببارزید
 که آنچه مقدار باشد هر چند که او خواهد و از آن من موجود باشد بدوده، و اگر از آن خویش دمی
 عوض با تو دهم که ایسالمونین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فرموده است
 المؤمن لا یكون محتسماً ولا محتسماً و این فصل بدان نوشته خوانندگان بدانند که
 مردم را بر مردم اعتماد است و کرم هر جا باشد، و جوایز و انعام همیشه بوده اند و باشند
 جده شهر بزرگ است و باره حصین در درلب دریا و در پنج هزار مردم باشد
 بر شمال دریا نمانده است، و بازار نایک دارد، و قبله مسجد آدینه سوی مشرق است بیرون
 از شهر هیچ عمارت نیست الا مسجدی که معروف است به مسجد رسول الله علیه الصلوات
 و السلام در دروازه است شهر را، یکی سوی مشرق که رو به کعبه دارد، و دیگر سوی مغرب

کہ رو با دریا وارد، و اگر از جدہ برب و ریاسوی جنوب بروند، بہ بین رسند، بہ شہر صدہ
 و تا آنجا بیخاہ فرسنگ است، و اگر سوی شمال روند بہ شہر چار رسند کہ از حجاز است
 و بدین شہر جدہ نہ درخت است و نہ زرع، و بہر چہ بچار آید از رستا آرند، و از انجا تا مکہ دو اڑ
 فرسنگ است، و امیر جدہ بندہ امیر کہ بود و اورا تاج المعالی بن ابی الفتح سے گفتند، و
 مدینہ را ہم امیر سے بود، و من نزدیک امیر جدہ شدم، و با من کرامت کرد، و اں قدر
 با بے کہ بہ من میر رسید از من معاف و شہت و شوہت، چنانکہ از دروازہ مسلم گذر کردم،
 خبر سے بہ مکہ نوشت کہ ایں مرد سے دانشند بہت از وی چیز سے نشاید ستیدن، روز
 آدینہ نماز دیگر از جدہ بر فتم، یک شنبہ سلخ جمادی الآخر بدر شہر کہ رسیدیم، و از فواجی حجاز و
 ین خلق بسیار عمرہ راد کہ حاضر باشند اول رجب، و اں موسم عظیم باشد و عید رمضان
 ہچنین، و بوقت حج بیایند و چون راہ ایشان نزدیک و سہل است ہر سال سہ بار بیایند

صفت شہر مکہ شریفہا اللہ تعالیٰ

شہر مکہ اندر میان کوہا بناوہ است بلند، و ہر جانب کہ بہ شہر روند تا بہ مکہ برسند
 نتوان دید، و بلندترین کوہ سے کہ بہ مکہ نزدیک است کوہ ابو قیس است، و اں چوں گنبد
 گرد است، چنانکہ اگر از پائے اں تیر بیند از بند بر سر رسد، و در شرقی شہر افتادہ است
 چنانکہ چوں در مسجد حرام باشند بہ ذی ماہ آفتاب از سر اں بر آید، و بر سر اں پیل است
 ز سنگ بر آورده، گویند براہیم علیہ السلام بر آورده است، و ایں عرصہ کہ در میان کوہ

و شہرست دوتیر تریاب در دوش نیت و مسجد حرام بہ میانہ این فراخانے اندرست
 و گر دگر مسجد حرام شہرست و کوچا و بازارها، و ہر کجا رخنہ بہ میان کوه درست دیوا
 بارہ ساختہ اند و دروازہ بر نہادہ، و اندر شہر ہیچ درخت نیت مگر در مسجد حرام کوه
 مغربست کہ آن را باب ابراہیم خوانند بر سر چاہے درختے چند بلندست و بزرگ شدہ
 و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازارے بزرگ کشیدہ است، از جنوب سوی شمال، و
 بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابو قیس است، و دامن کوه ابو قیس صفاست و آن
 چنانست کہ دامن کوه را بچوں درجات بزرگ کردہ اند و سنگھا بہ ترتیب اندہ کہ براں
 آستاناروند و در کدو گرما بہت، فرش آن سنگ بہر کہ فساں عیسائند، چنان
 تقدیر کردم کہ در کدو ہزار مردم شہرے پیش نباشد، باقی قریب با پنصد مرد و عبا و مجاوران
 باشند، در آن وقت خود قحط بود و شانزدہ من گندم بہ یک دینار مغربلی بود، و مبلغے
 از انجا رفتہ بودند، و اندر شہر مکہ اہل ہر شہرے را از بلاد خراسان و ماوراء النہر و عراق و غیرہ
 سر ہا بودہ، اما اکثر آن، خراب بود و ویران و خلفاے بغداد عمارتھاے بسیار و بنا ہا
 نیکو کردہ اند آنجا، و در آن وقت کہ ما رسیدیم بعضی از ان خراب شدہ بود، بعضی ملک
 ساختہ بودند، آب چاہہاے مکہ ہمہ شوریخ باشد چنانکہ نتوان خورد۔
 اما حوضہا و مصانع بزرگ بسیار کردہ اند کہ ہر یک از ان بہ مقدار دہ ہزار دینار برآمد
 باشد، و آنوقت بہ آب باران کہ از درہ ہا فرومی آید پر سیکردہ اند و در ان تیار خنکہ ما آنجا
 بودیم تنی بودند، و یکے کہ امیر عدنان بود و او را سپہ شاد دل می گفتند کہ بے در زیر زمین کہہ

آورده بود، و اسوال بسیار بران صرف کرده و در عفات بران کشت زرع کرده بودند و آن
 آب ابرانجا بسته بودند و بالیز با ساخته، و الا اندکے بہ مکہ می آمد و بہ شہر نمی رسید، و عوضی نداشت
 اندکہ آن آب در آنجا جمع میشود، و ستقایان آنرا برگیرند و لشہر آورند و فروشنند، و پراہ رفتہ بہ نیم
 فرسنگے چاہی است کہ آنرا سیرالزاہد گویند و آنجا مسجدی نیکوست، آب آن چاہہ خوش است
 و ستقایان آنرا بنجائز بیاورند بہ شہر فروشنند، ہوا سے مکہ عظیم گرم باشد و آخر ہمن ماہ قدیم
 خیار باد رنگ و باد بنجان تازہ دیدم آنجا، و این نوبت چہارم کہ بہ مکہ رسیدیم غرہ حسیب
 ۳۲۲ کہ اشنی داربعین اربعہ ماہتہ ماہتم ذی الحجہ بہ مکہ مجاور بودم، پانزدہم فروردین قسیم
 انگور رسیدہ بود و از رستابہ شہر آورده بودند و در بازار می فروختند و اول اردی بہشت
 خربوزہ فراوان رسیدہ بود و خود ہمہ میوہ بابہ زمستان آنجا یافت شود و ہرگز خالی نباشد۔

صفت زمین عرب وین

چون از مکہ بجانب جنوب روند بہ یک منزل بولایت یمن رسند و نائب یا ہمہ ولایت
 یمن است و زمین یمن و حجاز ہم ہوتیستہ است، ہر دو ولایت تازنی بان اند و در صلاح
 زمین یمن را حمیر گویند، و زمین حجاز را عرب و سہ جانب این ہر دو زمین دریاہست زمین
 چون جزیرہ ہست اول جانب شرفی آن دریای ہجرہ است، و غربے دریای قلم کہ ذکر
 آن در مقدمہ رفت کہ غلبی است، و جانب جنوب دریای محیط است، و طول این جزیرہ کہ
 یمن حجاز است از کو فہ باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنگ از شمال بہ جنوب۔

و عرض آن که از مشرق به مغرب است از عمان است تا به جبار مقدار چهار صد فرسنگ
 باشد و زمین عرب از کوفه تا مکه است، و زمین حمیر از مکه تا عدن، و در زمین عرب آبادانی
 اندک است و مردمانش بیابانی و صحرائین اند و خداوند ستور و چهار پایه و خمیه و در زمین حمیر
 قسم است، یک قسم را از آن تهمامه گویند، و این ساحل دریای قزقم است بر جانب
 مغرب و شهر بادآبادانی بسیار است چون صعده و زبید و صنعا و غیره، و این شهر با بصره است
 و پادشاه آن بنده حبشی بود از آن پسر شاد دل و دیگر قسم از حمیر کوهی است که آن اسنجا گویند
 و اندر او دیو لاجها و سر و سیرها باشد و جاهای تنگ و حصارهای محکم، و سوم قسم از سوسه
 مشرق است، و اندر آن شهرهای بسیار است چون بحرآل و غیره و بیشه و غیر آن، و اندر آن قسم
 نواحی بسیار است و هر نهایی ملکی و رئیس دارد، و آنجا سلطانی و حاکی مطلق نیست، قوی مردم
 باشند خود سر و بیشتر دزد و خوئی و حرامی، و این قسم مقدار دو دیت فرسنگ در صد و پنجاه برآید
 و خلقی بسیار باشد و همه فرج، و قصر عثمان بنین است به شهری که آن اصفا گویند و از آن قصر
 اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شهر.

و آنجا گویند که خداوند این قصر با شاه همه جهان بوده است و گویند که در آن تل گنجا و فنیها
 بسیار است و یکس دست بر آن نیارد و چون نه سلطان و نه رعیت، عقیق بدین شهر صنعا
 کنند، و آن سنگیست که از کوه بر بند در میان ریگ بر تابه بر آتش بریان کنند، و در میان
 ریگ بر آفتابش پروند و به چرخ برآیند، و من به صردیم که شمشیر به بسوی سلطان آورده
 بودند ازین که دستمه و بر چک او از یک پاره عقیق سرخ بود مانند یاقوت.

اتخاب

شاهجهان ناعسید اکحید لاهیوی

گذارش سختی از عبادات شریفه و عادات مینفه
 ایزد کار ساز، و داور جهان پر داز، نوع مدیج انسان را بدل دانا، و زبان گویا، از
 سائر جانداران متیاز بخشید تا بدیل هستی آفریننده ساخته فکر مقاصد جلیله و دینیه
 و تدبیر مطالب نبیله و نیویه، که ناگزیر زندگی، و ناگزیران پانینگی است نماید و زبان تنگ
 رخ جسمیه ایزدی و سپاس نعم عظیمه سرمدی گذارده از مطالب دیگر آنچه خواهد به بیان و
 بیان برساند. اگر چه روایت عبادات از جمیع افراد انسانی در جناب احدیت مطلوب است
 اما از ناظران کثرت که بغرض اولاد و افرادانی نهما از سایر جهانیان اختصاص یافته اند مطلوب است
 و تا ذات قدسی سمات سلطان روزگار بجلیه طهارت و صلاح آراسته نباشد رقبه دیگران
 بر رقبه قبول او امر و نواهی الهی در نیامد و دل زمانیان به سپردی شرایع نبوی نه گراید و
 ازین جهت منت سینه الهی بران جاری است که هر گاه کار دین رو به اندراس نهد، و
 شعاع سلام رخ بانطماس، بتایید ایزدی یکی از بندگان سعادت اندوز بروی کار آید
 تا به آبیاری مساعی جمیله گردد و نور از ساحت اسلام فرو نشاند و بدست یاری دین پروری

و دمانت روی اساس شریعت امتیاز گردانند و چون معاقد اسلام رو بیاهند نام نهاد
 بود، و سبالی شریعت رخ بالغلام - ایزد کار سازین بادشاه اسلام نواز را اورنگ
 ارکس اقبال گردانید - بنیان اسلام را چنان محکم و موصوف ساخت که تا روز نشوگر فوت
 بر دامن و ام نه نشیند - و بدست حوادث روزگار غدار - ارکان رفیع آن تزلزل نپذیرد
 هر چند تفصیل شریف عبادات این سلطان پر بهر کار، و کرایم عادات این خان نینداز
 پیش ازین است که خامه بریده زبان از عمده نگارشش آن برآید - یا در نگنای صفحات
 نامه و آید - اما برخی از آن برسم اختصار نگاشته خداوندان بصر را بصیرت رسنوں گردود
 نابینایان را سرمه بسینائی سرانجام میدهد

اوقات شب روزهی آب قدوه اصحاب طهارت بر وضومی گذرو - و غسل اجبی لمح
 درنگ رواندازند - و در اواسط صلو و صیام مکتوبه نبی که در کتب فقهیه حقیقه واقع شده
 نهایت اهتمام جاری دارند، و در لیالی متبرکه که زیاده بر نصف بطاعت او عیبه نیاز مندی
 در گاه صمدیت و افاضه خیرات و مبرات بسادات و مشایخ و فضلاء و صلحی و قضای حاجات
 محتاجان می گذارند و در جمیع اوقات و حالات آن قبله رستمان و قدوه حق شناسان
 روی نیاز بدر گاه بی نیاز حقیقه و کار ساز حقیقه دارند - و در نهایت بر تبره احتیاط میفرمایند
 که اگر دست طهارت پوست بمسوس و یگرے حتی جوهر شب افزوز که در نفاس و نیا
 به لطافت و شرافت ضرب المثل است برسد می شویند - و میل خاطر قدسی تاثر بطریبات
 روح پرور روح گستره با اندازه نگارش خامه مشک نیز عبیر نیز است، و از شتیان

روح جان پرور بزم بهشت آئین کہ ہمیشہ با نواع عطر و اقسام بخور معطر و سحر بہت روح جان پاک
 تقدس نہاد تجر و نژاد براسے قوت، ذخیرا بر سے دارند و لباس لطافت اساس آن ملکی
 ملکات چنان عطر آلود ہست کہ اگر احیاناً بر شایع اتفاق جو رافند گوئی کاروان خطا
 چین در آنجا بار کشادہ یا نا فہمے چین و تا مار در رکھزار افتادہ عطرہ بانگیری کہ عبارت
 است از خلاصہ کلاب در زمان حضرت اختراع یافتہ و بدیں سبب باین نام موسوم
 شدہ، ہنگی عطریات را از اعتبار و مقدار انداختہ ہست و جمیع بوہائے خوش را کا سنا باز
 ساختہ و در جرم نجشی و عذر پذیری آن قبلہ را با بختش و نجشایش کہ گذارش
 آزاد قرے جدا گانہ باید باین بیت اکتفا نماید۔

تایب اندر خواب نام توبہ تواند شنید گریہ سینه عشق بار نیامی عفو ش بر گناہ
 و آنچه در اعراض عین از تفصیلات جمعی کہ در اوقات سعادت نجات پادشاہ زادگی خصوصاً
 ایام نیکا انجام اقامت دکن در رکاب ظفر نصاب بودند برومی کار آمدہ۔ اگر بتفصیل
 آن پرواز و جزائکہ حل براغراق مع طرازاں رود، صورتی دیگر ندارد۔ ناگزیر بجزارش
 مجلسی سعادت مند ان پند پذیر را دعفو اندوزی و کرم آموزی دستور اہل تازہ می گذارد۔
 جماعت کثیر از نوکران حضرت جنت مکانی بہ تربیت آن خستہ نواز شکستہ پرور ارباب
 مدارج علیہ اعتلا سے مدبج سنینہ کامیاب صورت معنی گردیدند۔ و طائفہ عزیزان
 از ملازمان آن چشمہ سار قوت و مرمی بنوازش ہائے ملکاتہ از حسیض جنول با وجہ فعت
 و بلند نامی برآمدہ، از اعیان دولت گشتند، چون ہنگام آن شد کہ حقیقت و فائے

این گروه بسبب فطرت و دین بہت کہ از اخلاص خالص فرسودیا نہ چوں گویم کہ از خود
 مصلحت آمیز بزرگانہ نیز نصیب نہ ہشتند بہ محاک تجربہ سدا چہ شہ لو تہا ہین از گوناگون
 حقوق فوازش و تربیت پوشیدند و خاک بیوفانی برفق روزگار نکو سیدہ بخیتہ جدائی
 گزیدند و آبرو سے خود را وہم پیشگان را بر زمین شتر ساری دبی اعتباری ریختہ، از دولت
 ہمہری محروم گردیدند۔ و چون اورنگ جہان بینی بجلوس سعادت مانوس سدۃ المفتمہای
 آمال و آمانی گردید، چنان جہرا ہم دور از نجشایش را بذیل اغماض پادشاانہ پوشیدہ، بانہ
 بہ ہاں مناصب عالیہ سر بلند گردانیدند۔ تا خجالت و انفعال نکشند چہنیں تقصیرات
 و بیلیہ را در خلا و لایا و نفرمودند۔

و بیلیہ را در خلا و لایا و نفرمودند۔

از اینجا کہ ہرکے نیت حق طویت مصروف نہست کہ جمیع سیاسات بروفق شہرت
 غرابہ جہا رسد۔ و تمامی احکام بطریق دین مبین با مضامین و ملکیتی باین فحست کہ سر طرف آن دیرا
 شور پویستہ است، تہنومندی براہ مطا و لوت و مصا و لوت نا توانی نشتا بد۔ و در ولایتی
 باین وسعت کہ ہر صورتہ از ان، ملک فرمانروائی والا شکوہ بودہ۔ سرچہ مظلومی دست ظالمی
 برستا بد۔ و اگر یکے بقبل شخصے یا بریدن عضوی بے وجہ شرعی پردازد۔ در پیشگاہ خلافت
 عدالت جہاے آل بروفق شہرت بتقدیم رسد۔ و اگر اچیانہ در یکے از صوجبات شخصی حق
 عقوبت شود، ناظم آنجا بے آنکہ بعض ایستادگان پایہ سر ریخلاف رساند، بر سیاست
 اقدام نہاید۔ و در اجراء امور سیستی ارکان دولت را از احاد الناس باز نہانند۔
 اتفاقاً سفاکی سلاطین و ہم و قزلباش و از بک و بیسباکی اینان در سیاستہائے گوناگون

بزرگوں جس بہشت آئین میشود، خاطر مہر ناظر چہاں سنا شرمیگر دو، کہ آثار کدورت و آشنگی
در پیشانی نوزانی ظهور ہے یاد بزر زبان الہام بیان مگر اگر گذشتہ، کہ ایزد بندہ نواز سلطان
را حکم گزار و سائر بنی نوع را فرمانبردار، ازاں گردانیدہ، کہ ہنگی بہت ملکاتہ را بر عدالت
و سویت کہ نظام عالم و قوام عالمیان بہاں با زبست بہت مصروف گرداند۔

سیاست انچہاں بتقدیم رسانند، کہ دست ظلم، پیرامون دامنِ ظلم نگردو، و
بازیروستاں در کمال نرم خوئی و شگفتہ روی سلوک نمایند۔ و بکندن خار بن ستم و
تعدی گلشن جہاں ابر پیرایند۔ نہ آنکہ تیغ کین آختہ مختصر زنت و کمتر تقصیر سے خون
افراد انسان را کہ بنیان با شان الہی است، بریزند۔ و بہ اندک توہمے و کمتر گمانے باہنی
نوع خود کہ بدایع و دایع ایزدی اند بہستیزند۔ ہوشیاری و خبرداری از افعال
نزدیکان و تحسب نفع احوال دوراں بدرجہ کمال است تا بدو نیکی کہ از ملتران سعادت
حضور و حکام صوبجات و پیشکاران انہا سر بر زندہ مکافات آں بتقدیم رسد، بذل عطای
ایں خاقان در یادش کان بخشش زبان خامہ گزارش نمودن نارسانی خوشترین بر
روسے روز افکندن است۔ انچہ سلاطین الا دستگاہ در عمرے انعام کنند درین وقتخانہ
در ہر جشنے بکار میر و دچا پنچہ درجے خود گزارش مافیۃ و خواہد اہایت۔ قطر

یابد لوسے سیم بخشید یا بسبب زان زکشد
لنے بہ سپاید کجیل نہ تر از و بر کشد

بافراواں سیم وز زخورشید بہنگام سخا
شاہ را ہیں با کمال را و مردی سیم و زر

حیا و آزر مجددیت، کہ در خطاب ہیچ یکے از بندگان حرفے کہ فی الجملہ فتح و رساکتی دستہ

باشد، بزبان طہارت نشان نیرود۔ و بر روی سچکس سخنے کہ باعث انفعال و نجات
باشد، چہ جائے ہتک حرمت و خرق عزت، ہی فرماید۔ فرد

حیائے عالم با دست میں عجب نچو	کہ چشم عالمیان ہست چشم جامی حیات
در نگارش طلاقت لسان و فصاحت بیان حسن تقریر و لطف سخن آری مجموعہ محاسن	
و میاسن بہیں بیت اکتفا نماید بہ بیت	

جان پاکاں سر شتہ بخشش	بندہ نوا، زمانہ رکشش
-----------------------	----------------------

ہر گاہ ذکر مقدسہ باقیل سرگذشتی بزبان جواہر فشاں میرود، مراتب سلاست و جزالت
و مدارج براعت و بلاغت چنان رعایت می یابد، کہ دشوار پندار سخن طراز و وقیفہ
شناسان معنی پردازہ قلماندہ فرامدآں را آویزہ گوش حقائق نبینش میگردد اندر فرد

اگر بچار گھنہ د زباں را او	مایہ نخب شد ہمہ جہاں را او
----------------------------	----------------------------

اگر کلمات قدسی سمات و عبارات وحی آسائے آن منبع مفاخر و کمالات کہ چہ حضار محفل
فیض منزل افادہ میفرمایند، فراہم آیند۔ ہر ائمہ سلاطین عالیقدر، و خواصین والا اقتدار
را برائے آموختن آداب سلطنت و ہمانداری، و اندوختن اسباب دولت و فرماں گزاری
و وزراے صاحب الرائے را در تدبیر ممالک و تنویر مسالک، و عموم بر ایاراد حسن سلوک بہ
ابنائے عین و لطف معیشت باہل منزل قانونے تازہ بروئے کار آید۔

خط زیب منطآں معدن سکرم و معالی کہ بر خط مہوشاں خطہ دلربابی خط نسخ کشیدہ
باشد شگلی کمال دستہی دارد۔

<p>از چہ خطہاے مقلد گشت نقطہ بر معانی سخن سوار شود ہست چوں زلف حور بر رخ حور</p>	<p>گر نہ از تنگ مانی نہت ان خط دست او بابت لم چو پیر شود خط و معنی وے ز ظلمت و نور</p>
<p>اکثر اوقات در مہمات ضروریہ بہ با دشمنان ہائے کارگزار، بخت بیدار، و امرای عالیقدر بخط، نوازش نط، فرمان می نویسند و گاہی بر عنوان منشوری کہ منشیان عطار و آثار بر نویسند و الا اقدار نگاشستہ باشند بر طے چند تحریر میفرمایند۔</p> <p>اگر نیکای این عصر محمود، و پاکان این دہر سعود، و وجود ہمہ سودا پس سلطان حق گزار، دیدار بنازند، جای نہت، و در تمامی اوقات زندگی بپاس این نعمت والا پروازند۔ سزائے آن چہ با آنکہ بگلی مہمات دولت، و معاملات مملکت بنفس اقدس نمود نفوس قدسیہ ہست، می پروازند۔ لمحہ از فرمانبرداری ہہاں آفرین، و خبرداری عجب سزہ و ساکین، غافل نیستند۔ پیشینان، وجود حق آمد و چنین بادشاہ داوگر ہر آئین و خاقان کرم گستر حق گزین را بدعائے نیم شبی و آرزو ہائے سحری خواستند و بہاں ز سیدہ ہزاراں حسرت و ناکامی، رخت این عکدہ بر بستند، چنانچہ قدوہ سخن طرازان اہل الدین خاقانی سیگوید رہاے</p>	
<p>روشن جانی ز آسماں زیر آید برہ منشیں کہ کارواں دیر آید</p>	<p>یک چند ازین خساں ہہاں سیر آید خاقانی ازین جنس درین ہر محوی</p>
<p>و نیز بطرز دیگرے گزارد۔ رہاے۔</p>	

گویند که هر هزار سال از عالم آهزین پیش ما تازه زعدم	آید بوجو اهل وقت محرم آید پس ازین و ما فرزندت نعیم
--	---

بیان قسمت اوقات قدسی سمات و قدوسی برکات

بجلائل اُمورِ یزدانی، و بناً لشیون سلطانی، به عنایت بنیانت بجانِ انسان
از سائر موجودات عقل و کاروانی مختص گشته، محل تکلیف و امر و نواهی و مورد باز پرس
الهی گردید و چنان مخلوقی که از انبؤج صنایع غیر متناهی هست، و مرآت اسرار کونی و آئی
سبازی و براس بازی نیافریده اند.

تو چه چیزی چه گوهری چه کسی عشش کم در برزگوارے تو	نه رسیدی بخوش در چرسی عشش در بوبک عمارے تو
---	---

بل مقصود کلی و مطلوب اصلی نیست، که پرستش آفریدگار بتقدیم رسانند. و در محال است
ابنائے جنس سر رشته سوت و عدالت در دست داشته، در مقام یاری و مددگاری
باشند. و با اهل منزل در داد و ستد و کارگزاری طریقه اینقه حسن سلوک مرعی دارند
علی الخصوص فرماں رویاں و الاشکوه که به فیروزی یزدانی و نسر آسمانی از کافه برابرا
بخلاف و نیابت آئی امتیاز یافته، انتظام عالم و استیام با هم. و چه هست بالاگردانند
چناناگزیر سلاطین بلند مرتبت نیست، که سرچشمه مظلوم از دست هیچ ظالم دور اند و کما
عالمیاں کبرم پروری و دادگستری مسرور و در ترویج دین تویم، و شریعت متقیم نه است

اهتمام بکار داشته می دستان ابر ایصال مراد و تو نگاران ابعنایت مرحمت شاد گردانند
 لشکر که قبائے این شمال ضمیمه بر قیامت یابے این بادشاه دین پناه چست
 ست افسر این خصائل بهیسه بر فرق آسمان سائے این خاقان فلک دستگاه دست
 برخی از اوقات سینت آیات این ذات ملکی صفات بعبادات الهی، و سختی به مهمات
 پادشاهی و پاره به استراحت بن برای ترطیب دماغ و ترویج قوی تامهمات پادشاهی و حوایج
 پندگان الهی با نسیاط طبیعت و طوبیت دماغ به انصرام رسد، میگردد۔

و گاهی برای اعتیاد تردد و دشواری و آنگی از احوال ملک و افعال عیایا به پنجه میریزد
 و در خورد خواب که ناگزیر زندگی و پایدگی است نهایت اعتدال عایت میفرماید و اصلد اسبان
 فرمازد و ایان تغلب که غرض از پایه گرانمایه سلطنت هر اندوختن ال منال که سرمایه و زرد و بال است
 امر دیگر ندانند۔ و یکی زندگانی گرامی را به استلذات جسمانی، و تعففات نفسانی که پیرایه اثم و کمال است
 صرف نمایند، لکن بغفلت و بطالت بسر نبرد و نخبسته ساعات شبان روزی چنین انقسام یافته، پیش از
 با درادید و ساعت نجومی از خواب عبادت انقباض، در آمده به وضو می پردازند و اگر غافل
 صبح صادق سنت موکده گذارده تا رسیدن هنگام سحبه صلوة فرض رو به قبله
 مرادات در کمال تشفع و استکانت نشسته، به اوراد و ادعیه مشغول میشوند پس از آن
 فرض انجلوس نیت و حضور قلب تعدیل ارکان در نهایت تضرع و ابتهال او انموده
 به وظائف مقرر می پردازند۔

مستثنوی

سال پیودگان چو توشاست	خود نذیرند بر سر گاهت
-----------------------	-----------------------

سنت احمد است فرض احد	سنت احمدی شفاعت است		بهترین مایه اش سرحد جد	طاعت ایزدی بضاعت است
<p>بعد از طلوع آفتاب بدو سه گهتری سر مهر افسر از دریمچه که آن را بزبان اهل هندوستان جرود که درشن گویند بر می آرند- همانا سعادوت کورنش دریافت کامیاب مطالب صوری و معنوی میگردند- اکثر دو گهتری و گاه سه باقتضای قلت و کثرت مهمات دمی و فرونی انبساط طبیعت، کمتر یا بیشتر می نمایند- و غرض از وضع این طرز بار که حضرت عرش آسمانی انا را اندر برانه اختر آع فرموده است که اکثر بندها به فراحم و مانع در میدان که مانند دل و دست کریمان وسیع است پیش از جمیع کارها بدریافت طلوع آفتاب آسمان آرا و طوع خورشید گیتی کشف فیض نور و نور فیض دریابند- دم گرفتگان و جوگرشدگان بی سنازعی، دواعی و مقاصد خود را معروض دارند و متصدیان مهمات عدالت بکنه معامله دارسند- در دو تختانه خاص عام یا خلوت خانه که به عنلی خانه معروف گشته، و خدیو زمان آن را بدو تختانه خاص موسوم - اخته اند، چنانچه گذارش می یابد بعضی اقدس رسانند- تا بنفس نفیس باز پرس فرموده فصل معاملات بروفق شریعت غرا نمایند- و نیز فیلیان ست سرکش آدم کش که آوردن آنها در دو تختانه خاص و عام باعث مضرت تام است، در همین جا از نظر اقدس بگذرند- و جنگ فیل که خاصه با دشلمان هندوستان است، و در خورتاشائے فرمانروایان</p>				

والاشان، نیز دریں مکان فیجج واقع شود۔ اکتی بی چناں میدانی وسیع آویزہ چنین دو
عفریت منظر کوہ پیکر بر روی کار نیاید۔ در زیر دست پای این دو بے ستون با چارپینوں
در اثنائے گریز و تعاقب، ہماں دست خوش و پا مال گردو۔ بہت

۱۱	جہاں پشہ اکشد برجای	روزگار از دوپیل پہلو ساسے
----	---------------------	---------------------------

اگرچہ باستانی سلاطین ہندوستان بہ تربیت اخیال کوہ کن صفت شکن پرداختہ اند
اما پنچہ از جنیاد افراد این نوع در کمیت و کیفیت بسان دیگر اشخاص کاملہ سائر انواع
دریں مہم دولت بلند مرتبہ ہم رسیدہ، در ہیج زمانے شعیفہ نیامد تا بدین چہ رسیدہ
گاہے بحکم انبساط طبیعت تا چار پنچ صفت بچنگ می اندازند و فیلان کوہ آسای باد پا
در ہیں سرزمین بر سپ می دو اند تا در پیکار بر سوار ولیر و آئند و سپان افواج قاہرہ
و قابینان امرادر ہیں عرصہ پناور می بندند۔ و ازین مقام کرامت انتظام بہ ہر کوہ
دو تختانہ خاص و عام کہ در کمال زینت و صفات، وبالاسے آں براسے پناہ آفتاب و
باراں، ایوانے از پارچہ برپا میگردد، و زیر آں قالینہا فرش میشود و سہ طرفش چوبین
محرے است، بطول پنجاہ گز و عرض پانزدہ مثل برسہ و دوازده تشریف میفرمایند۔ و
جہانیاں سعادت کونش دریافتہ، کامیابے ادا میگردد، پادشاہ زاد ہامی عالیقدر
برین و شمال می آیتند۔ و ہر گاہ حکم میشود می نشینند؛

و اکثر بندہ ہا پشت بہ محجورہ ایوان و برنجی کہ بہ نسبت قرب امتیاز دارند، در دست
و چپ آں نشین معلی با نڈازہ مرتب، سعادت قیام می اندوزند۔ و متصدیان ہماں

برابر هر که در غور تبه استیاده معاملات ملکی و مالی بعرض اقدس میرسانند و ملکت
منصبداران بوسیله بخشیان عظام معروض میشود و جمعی با اخصافات و خدمات
سر بلند می گردند و برین که از صوبجات و اطراف ممالک برگاه عرش اشتباه می آیند
به سعادت ملازمت مستعد میشوند و طائفه که به صوبجات و خدمات میگردند، دستوری
می یابند و بذریعہ میر آتش و شرف توپخانه و بخشیان اصدیان، بر قدا ازان اصدیان
از نظر کمیی اثر می گذرند و هر که استحق رعایت دارند، التماس می نمایند و تصدیان
معاملات سرکار خالصه شریفه از میر سامان و دیوان بیوات مطالب گوناگون بعرض
اشرف اقدس میرسانند و هر کدام را به بداهت پاستخی که حیرت افزای و وزای عطا
آثار و کهنه بیچجیان کار گذار شود، میفرمایند.

بوساطت مقرران درگاه، عریض یا دشا هزاراداسه عالیقدر و حکام صوبجات
و فوجداران و دیوان و نجشی و دیگر تصدیان، همت انجام و پیشکشهای گذر و عرض
دراری فلک سلطنت و عهدا به دولت برفش نفیس مطالعه میفرمایند و حقیقت
عریض و دیگر بندها به وسیله ارباب تقریر بعرض میرسد و صدر کل ممالک محروم از عریض
صدر و جز آنچه قابل عرض نباشد به موقت عرض میرسانند و احوال و حوائج اهل تحقیق
را از سادات و شایخ و فضلا و صلی معروض میدارند و مقاصد این جماعت با بصرام میرسد
و در حضور اقدس بهر کدام، در غور استعداد بلیغ نقد عطا میشود و تصدی بجهت
عرض مکرر یا دو شتهما سے مناسب گیر و نقدی و اقسام معاملات ابواب المال

و در باب التماس و سایر احکام مطاعه بار دیگر بعض اشرف میر سازد و کار گذاران صطل
و فیلیانه انجول و فیول برسم معناد از نظر مقدس میگزارند

ضابطه گذشتن معناد و بازخواست زری که بجهت خوراک دو اب از سر کار فیض
آثارش میشود، بر تقدیر زبونی و لاغری این جا گذاران، از مصنوعات پادشاه دانت
و دست گاه حضرت آشنائیت و متصدیان داغ و تصحیح تا بسینان اُمرا را که خیول شال
تازه بدلغ و تصحیح رسیده باشد، با اسپان بظنر کمی اثر در می آرند، تا اگر آدم یا اسپن بول
باشد، تا بن بابشی، ایجاب باوشاهی معاتب گردد و دیگر مسالیه رواندارد - ازینجایس از
چار گهر می و گاسپه پنج به تقاضائے قلت و کثرت و حاجت و مهمات بندگان آئی بنجاسته
بدو تخانه خاص رفت، پایه افزای اوزنگ اقبال میگردد - در عهد دولت حضرت
عرش کشیمانی میان دیوانخانه و مشکوے دولت بجای بود، که آنحضرت در آن غسل
میکردند، و در اینجا بعضی مله زبان بساط قرباری یافتند - و دیوان و نجشی نیز سعادت
حضور دریافته، مطالب ضروریه بعض میرسانیدند، بمرور ایام، این خلوتگده ازان و
که حمام متصل آن اساس می یابد، با هم غسلخانه مشهور گشت، و بر سه نه خاص عام مذکور
و اکنون به تسمیه اقدس بدو تخانه خاص، زبان زور روزگار است، و درینجا جواب بعضی
عرائض ضروریه بخط مبارک می نویسد، که جواب نختی مطالب که بذریعہ وکیل یا وزیر یا
متصدیان خدمت عرض عرائض صوبه داران بعض اشرف میرسد، دبیران بلا
آئین مطابق آنچه بر زبان الهام بیان جاری شود - فرامین نافذ مضامین قلبی می نمایند

و بعد از نگارش بشرف مطالعه خودی و در بین استیاط گزین میرسد اگر غلطی در عبارت
 یا سهو و نیانی در مطالب فته باشد، اصلاح میفرمایند، و از نیا و شاهزادگان کامکار
 هر که صاحب سال باشد رساله خود در نظر فرمان اطاعت عنوان نوشته بهر خود میرسانند
 و پائین رساله - دیوان - معرفت خود مینویسد - بعد از آن، از این قدر آئین بجز
 محترم می رود، تا به هر شرف اوزک که نزد حضرت همد علیاً ممتاز الزمانه است، مزین
 گردد - و درین خلوتکده، دیوانیان عظام مهمات خالصه شریفه و تنخواه ارباب صاحب
 معروض داشته، بانضمام میرسانند، و نیز صدر کل حوایج اصحاب استحقاق - به عرض
 آقدس میرسانند - و خودی خدا آگاه جمعی رازین و مبلغی رانقد و برخی رایو میسر در خورستند
 مرحمت نموده، کامیاب می گردانند، و حتی را مبالغه از خزان زرد زن و تصدق در
 دامن مراد رنجیده از استیاج برمی آرند - و نیند از اوقات بدین کارناهماهی صنعت
 گران سطر از جا دو پرداز از مرصع کار و دنیا کار و عینره می پردازند - و داروغهای
 کارگاه عمارت خاصه - با اتفاق معماران شگرف کار نادره آثار طر ح عمارت بنظر صلاح
 از در می آرند - و چون خاطر خورشید ماثر را با بنیذ رفیع و امکانه و مینعه که روزگار دراز بکلم
 آن آثارها آنگدل عیلهنا از علوهست و سمو دولت خداوندیش به زبان بی زبانی در گفتا
 اند، و اعصار ویر باز آبا و گیری و زینت گزینی و زنا هست پروری هاشم یادگار
 توجه نام هست اکثر سنابل را به نفس نفیس طرح میفرمایند، و در آنچه معماران چابک دست
 بفکر در طرح کشیده باشد، تصرفات بجا و بازنخواستهای زیبای مکنند، و بر طرح مقرر

رکنِ رکیں دولت صاعداً صین سلطنتِ مین الدولہ آصف خاں شرح قدسی احکام
 پر مئی نگار دتا ہوا دستاویز متصدیان عمارت و سماران باشد۔ دریں عہد آسایش مہد کار
 عمارت بجائے رسیدہ کہ حیرت افزاے جہاں نوردان دشوار پسند و مہندسان جاہ و کا
 این صنعت بی مانند است۔

تفصیل آن در مجالش نگاشته، نامہ رازنگ آمینز و خاصہ نقش انگیز خواهد گردید
 و گاہے جانوران شکاری از پرندہ و دوندہ نظر والا در می آرند، و کئی بہ تماشای اسپان
 پری منظر کوہ پیکر، باد سیہ آتش سار، برق ہنوا، برق نژاد، کہ راضیان چاکبک سوا
 در صحن دو تخانہ خاص میگردد اند، می پردازند۔

و چار پنج گھڑی روز بایں مشاغل بسر می رود و خودیوزماں در باز پرسن حج خشتگان
 دل شکستہ با آنکہ مردم و انامے معاملہ فہم خدا ترس را بشان انشان قضا و عدالت
 و دار ونگلی آن نصب مودہ اند، روز چہار شنبہ بی تکلف از جہر کہ درشن بر جاستہ
 دو تخانہ خاص را رشک بہشت بریں می گردانند۔ و در آن روز عدالت اندوڑہ سپن
 متصدیان عدالت و ارباب فتوی و چندی از فضلائے دیندار و مایت کار و برنخ
 از امر کہ ہمیشہ ملتم بارگاہ حضور اند، بار بنی یا بند۔ و متکفلان عدالت یک بیک از دا
 خواہاں را بہ نظر اقدس و آردوہ، مدعا برض شہت میرسانند، و خاقان مظلوم مؤا
 ظالم گدا زبش گفتمہ روی و نرم خوبی کیفیت و قسم ستفسار فرمودہ، برونی فتوے
 علما حکم سے نمایند۔

و اگر سیاست باید کرد به رخصت شارع، بتقدیم میرسد. و در باره داد و پزوهان اطراف
 و اکناف که فصل در عیات آنها جز در همان سرزمین صورت پذیر نباشد، مناشیر و الا
 بناطمان آنجا صادر میگردد، که به دور بینی و حق گزینی صدق از کذب باز داشته ستم را
 تدارک نمایند. و ستم دیده را بپادرسانند. و الا متخاصمین ابررگاه عدل و انصاف تا
 در انحرافت ابر آباد که محط رایات جلال است بفرستند، و از مشاغل و وتخانه خاص
 فراغ یافته پشاه برج که در بلندی به سدره المنتهی اتم آغوش است، و در استواری
 به سده سکندرم دوشش تشریف میفرمایند. درین بیت الشرف غیر پادشاهان اولی
 کامکار نخبت بیدار و چندی از ملزمان بساط قرب بیج یکے بی دستوری راه نزار حجتی
 خدمتگاران که ایناں نیز بے طلب نبی آیند و بآن خدمت قیام دارند، توقف می کنند
 و بعضی امور پادشاهی که بر دوسه روز افتاد ان صلاح دولت نیست، و مضامین فرامین
 قضائین که به امرای دور دست باید نوشت، و اظهاراں مصالح ملکی بر بنیاد با وزیر
 در میان می آرند. و آنچه از مطالب ضروریه خالصه و طلب و تنخواه ارباب مناصب و تنجانه
 خاص بعضی رسیدہ باشد، وزیر درینجا معروض داشته، با انجام میرسانند. و درین فرصت
 که دولت دوسه گز می نشینند. و گاهی که مقاصد مثبت باشد، مثبتی و نزدیک به بنیاد و
 مشکوکے اقبال را بقدم سمینت لزوم رشک افزای میگویند. و همین که وقت
 نماز ظهر میرسد، به نماز و او را در پرداخته، طعام تناول میفرمایند، و تا معاملات به ترتیب
 و مانع و انبساط خاطر تقدیم رسد، ساعتی بروفق سنت سنینه نبویه علیه السلام و اذ

والحقیقۃ بہ قیلولہ می پروازند۔

و در حرم محترم نیز بخلاف دیگر دولتمندان غفلت پیشه، به تسلذات جسمانی و منعمات
 نفسانی نہ پرداختہ، بقضای حاجت محتاجان اشتغال می نمایند۔ و عفت با عصمت
 احتجاب سنی النساء قائم کہ از مزاج دانی و شیوا زبانی و حسن خدمت و لطف ادب در خدمت
 ملکہ روزگار حضرت ہمد علیا بہ ہم سازی و معاملہ پردازنی سعادت اندوزست، ہموارہ
 مطالب در ماندگان و مقاصد فنا دگان بعرض آن اہبت قباخچ رشید نقاب میرساند
 و آن بانوسہ حرم اقبال بہ خدیو خدا پرست معروض میدارند۔ و جهانی کامیاب
 مرادات میگردد۔ بہ ستورات پراگندہ اوقات فراخو حال، زمین و روزیانیہ و زرفنقد
 مرحمت میشود، و برنخے دوشیزگان را کہ از بے کسی و بے چیزمی اسباب عودسی انجم
 نہ پذیرد، اٹھلی و خلل و نفقود و دیگر آنچه ناگزیر این کارست، در خور اصالت حالت جهان
 عنایت میشود، و بہ ہمسران آنها سخاوت انعماد می یابد۔ و ہر روز در محل قدس از روزیور
 و مبالغہ گر اندہ باین عنوان بخرنج میرود، و پس از نماز عصر گاہے چہ ہمسرد کہ دولتیانہ
 خاص و عام برمی آیند و بندگان سعادت مند بہ دولت کورنش میرسند۔ و با ندازہ وقت
 مہمات رواے می یابد۔ و کوشجیان کہ بہ ہندوستانی زبان، چو کیہ لران گویند، تسلیم تواریخی
 و ہموارہ بہ برافقت سعادت، نماز شام را در دولتیانہ خاص بجماعت ادا میفرمایند
 و بعد از نماز در آن نشین فردوس آئین کہ از فزونی کا شوری شمع صبح لکن من فرغ
 آگین است، قریب چار پنج گھڑی بہ نظم مہمات سلطنت اشتغال می نمایند۔ و گاہی درین

مکان نزاهت نشان باستماع اقسام نعمات گوینده و سازنده توجیهی فرمایند. هماره
 پادشاه دانش دستگاہ درین صناعت بی مانند، که لذیذترین مستلذات و دقیق ترین
 معقولات است خصوصاً نغمه ہندوستانی بر تہہ است کہ زیادہ بران متصور نیست،
 بر بہگناں پیدا است، کہ حسن صورت انحصراً اگر شکیف بحقیقت نغمہ شود، در درباری
 و خاطر کشائی اثرے عظیم است چنانچہ در اطفال بے تمیز مشاہد و معائن است لہذا پنج
 استے از اہم بی موسیقی نیست حتی سکان شواح جبال و قطان براری و قفار و آنچه
 از وسعت دستگاہ و فزونی ادایے نازک و فرادانی معانی رنگین و مضامین دلنشین
 گذارش مراتب ناز و نیاز و نغمہ ہندوستان است، در دیگر نعمات عشری از اعشار
 دیکہ از ہزار نیست و با یکجہ حسن نغمہ ہندوستان چون نغمہ حسن ہند عالمگیر است، و نغمہ
 شناسان حسن پرستان ہر دایرہ مراد را اسیر **نظم**

چشم، گوشے شود چو ساز و چنگ

گوش، چشھے شود چو آرد رنگ

و بسا از صوفیان صافی دل و ریاضت سندان پویند گسل و محفل فیض منزل سماع و تواجہ
 جان بہ جانان آسانی سپہ اندہ و ودیعت حیات اشگفتہ پشانی تفصیل آن از
 بسیاری شہرت محتاج نگارش نیست، و بعد فراغ ازین امور نماز عشر را ادا نموده از
 دولتخانہ خاص بہ شہر بروج تشریف می فرمایند. و اگر کارے در دولتخانہ خاص انجام
 نیافتہ باشد وزیر کل و بخشیاں را طلب فرمودہ بانجام میرسانند۔

دازہوشیاری وجدکاری، کارامروز بفر دانینداختہ، بل کار فردا امروز ساختہ

بشکوی دولت تشریف می برند، و دوسه گهزی در آنجا به استماع نغمه فرخ بخش خاطر مقدس
 گشته، بادل بیدار و خرد، شیار سردانش پرور، بر بالین خواب می نهند و تا بوشین
 خواب در شونذ، مجلسیان شیشه و ابیان در پس پرده کتب سیر و تواریخ نمین احوال انبیا و
 اولیا و وقایع سلاطین سابقه و حوادث خواقین سالفه که سعادتندان پسند پذیر را تذکره
 بیدارست، و بیدار خستگان روشن ضمیر را تبصره، همیشیاری خصوصاً ملاحظه نامه که در
 آثار فرمانروائی و جهان کشائی حضرت صاحبقرانی گذارش یافته و واقعات با برمی میخوانند
 و هکلی اوقات، خواب عبادت انتساب قریب به دو پرست، اکثری میفرمایند
 که اوقاتی که به داد گسری و خلق پروری و انجام مهمام جهانیان و قضائے حوائج محتاجان
 و اندوختن اسباب ضای الہی و داد اے حق نعمت پادشاهی بسر توای برد چیفت شاه
 که بسان کوتاہه بینان ناسپاس، و تن پروران حق ناشناس بخواب غفلت مصروف
 گردانیده شود،

اتخاب

نامه خسروان

بستین نوشیروان

تا زیان کسری و فرنگیان کسروی مینامند و بلندی پایه و سه را پیش از ما میدانند
همه در هستان سرایان فرنگ این شهر بایر بسیار ستوده، و بر بزرگوار می او سخننا گفته
یکه از فرنگیان پس ارستانیش بشمار چنین نگاشته، که ما نمی توانیم، بنویسیم تا بچه پایه
نوشیروان دادگر و آزادی خواه و برادر جو بود. گویند در دم مرگ قباد به اندرز نوشیروان
گفت، ای فرزند ترا نیک بخت بنیم ازین که همه رفتارهاست شائسته در تو هست و بسیار
دل گرانم از نیکه بام و مال مستحق فرماں روانی می کنی. و این را هم منخواهیم که بر ای خواهش
دیگرال از اندیشه خود بگذری.

و خواهش من نیست، که در باره همسران خویش اندیشه نیکو نمائے زیرا که بدگمانی بنیت به بنگام
راه راست کج و کارهای نیکورانی گذارد پیش رود. بگفته قباد پس از مرگ وی بزرگ مغاں،
نوشیروان را به پادشاهی خواند و ایراپاسخ گفت که من این کار نمی توانم کرد. ازان و که بشیر مردمان
ناشائسته کار گذارند و میباید بسیاری از خانه زادها بدی کرد. و این اندیشه نه در گوهر و در سرشت

من است سرانجام بزرگان بگفتگوی بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پادشاهی قتل پس بہ ہر
 لشوری بہ پنهان اسکارا سپکیاروانہ ساخت یکی برای این کہ دادگری و بیدگری فیان را مویانیا
 دیگرانیکہ ہر جا دانشوری است برائے کنکاش کشور داری بدرگاہ آزند با داد، بزرگ
 و دیگر دانشوران را بخواند و گفت، کار بزرگے بگردن گرفتہم، و از شما درین کار، یاری بخوانم
 بگوئید، چکنم کہ آسایش خویش وزیر دستاں درو باشد۔

ہر یکے سخنے را نذند سرانجام، بزرگ مہر گفت، بدو از دہ گفتار نیکو انچہ خواہش
 پادشاہ است، برائے داد گتری با انجام خواہیم رسانید خستین خود داری از مہر وزی، او
 خشم خود خواہی۔ دوم۔ رست گونی او درست رفتاری بہ درماں، و نگاہ داشتن پمانائے
 خود، و پانڈاری در این ہائے کہ می گذرد۔ سوم۔ خوشنود کردن مردمان خردمند، و بکار
 بردن اندرز ہائے ایشان در ہمہ کار ہا۔ چہارم۔ گرامی داشتن خود مندان و خانوادہ ہای
 بزرگ، و نویسندگان ہر یکے انچہ پانچہ پایہ آہناست۔ پنجم۔ برائے دادگری و بیدگری
 مردماں ترازو بنہ، و خود نگہبان آہنا باش و ہر یکے ابکار نیک شاں یابد بہ ہنر اسان۔
 ششم۔ در کار زندانیاں کوشش نما، گناہکاراں را بہ ہنر اسان، و کسانیکہ شائستہ
 بخشش اندازد و فرما۔ ہفتم۔ یاری کن، بازرگانان را کہ مایہ آبادائے کشور اند۔ ہشتم۔
 زیر دستاں را بلذازہ گناہ ایشان بازخواست نما۔ باید کہے بلذازہ پایہ اور رفتار فرما۔
 نهم۔ دل خوشنا شکر یان و آن کسانیکہ برائے جنگ کے کار اند۔ دہم گرامی دان و فرزندان
 و خانوادہ و نزدیکان آہنارا۔ و انچہ در باہست دارند برائے ایشان آمادہ ساز۔

یازدہمیں گفتگو شنید، درپہانی باکائیکہ از کار کشور آگاہ اند۔ دو از وہمیں ہمیشہ نگہ
 باشیدا، در کار دستوراں و چاکران و گماشتگان خود پس نوشیرواں ایں گفتار را
 بہ آب زر نوشت ہمیشہ می گفت، کہ اینہا بیخ دانش فرمان فرمائیت پس از ان روز
 را بر دیگر دستوراں برتری داد، و ویرا دستور بزرگ و نگہبان کشور فرمود۔ تختین کاریکہ
 آں بادشاہ کرد، ایں بود، کہ چندے مزدک و مزدکیان را بنواخت۔ و پس از ان نگہبانگان
 خود کہ در ہر کشورے فرماں روائی دہشتند، نوشت روزی را پیام نہاد کہ ہر چہ از
 مزدکیان یا بند، از پائے در آرنند، خود نیز در ہماں روز مزدک و مزدکیان کہ در پائے سخت
 بہ نگاہ دہشتند، بہ سیہانی خواست، در باغی نزدیک سراے پادشاہی چاہماندہ بخوان
 سالاران فرمود، کہ ایشان را گردہ گردہ در باغ بہ بہانہ خوراک سرنگول کنند چنانچہ گویند
 در یک روز از مزدکیان ہشتاد ہزار کس بکشند۔ نوشیرواں از بیم کہ مبادا ہمہ مردماں
 کشتہ شوند، بہ بازماندگان آہنا پنجشیدا و خواستہ مردماں کہ در نزد آناں بود گرفت
 بخداوندان نخستین آہناداد، و اگر کہے از آہنا بجانماندہ بود، بہر شیاد سہرا می کہ از نیراد
 مزدکیان ویران گشتہ، بکار بزند۔

پس ازین چنین آسایش کشور شکر بہ کابل و آنسوے رود آمویہ کشیدا، و گردہ
 ہبائلہ را در زیر فرمان آورد۔ چون روزگارے نوشیرواں بکار آبادی کشور پر دست
 فرماں فرمائے ترکان بخارا و فرغانہ کہ بدست ایرانیان بود بچنگ آورد۔
 نوشیرواں پسہ خود ہمز را بکار زار ترکان فرستاد۔ آں پادشاہ کشور ہاسی

گرفته را و گذشته از بیم ایرانیان باشکر ماینش بکشورهای دور دست خویش گرسخت
 بنمستاده و پیشکش آشتی بران شده که تا فرخانہ ایرانیان را باشد در دهرمان رونگار
 نیز بشکر نام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان که فروتنی به نوشیروان میکردند
 لشکر کشید برنجی از آنها را کشته شتر و سب و خواستهای بسیار برداشته بازگشت نمودند
 فرمان فرماے آنجا نوشیروان را ازین کار آگاه کرد، شهنشاه را چون باشهریار روم شتی
 بود، با و نوشت، که سردار شکر خود را گوشمالی دهد، آنچه از خواسته تازیان برده اند با پس
 دهند و برلے خون مردمان و ویرانی کشور از زروسیم به آئین تاوان نیز به آنها رزانی
 دارند شهریار روم نامه نوشیروان را بیچ نہ شتر د- این رفتار ناشایسته پادشاه ایران
 بران دشت، که بزودی باشکر خجاک رومیان که در همسایگی بود، خود را رسانید بر نھے
 از شهرهای آنها را بچنگ آورد، گویند بنگاهے که انطاکیه را گرفت، اُفت نیکوی آن
 شهر پسندوی اُفتاد- فرمان داد نزدیک مدائن مانند آن شهرے ساختند و رومیانش
 نام کرد- چنان ایں دو شهر بیک دیگر مانند بود، که در بنگاهے که مردم انطاکیه را دران
 سرزمین آورد، آل گروه بدم دروازه که رسیدند، بی رہتای راه خانہ خویش پیش گرفته
 می رفتند- گویند چیزے که شهر نوکم دشت در خھے بود، که در انطاکیه پیش خانہ گادزے
 بود- پادشاه روم پس ازین زبردستی نوشیروان- پیکه با پیشکشهای شایسته فرستاد
 خواهش آشتی نمود- شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته، که زروسیم بسیاری به پاداش بزه دهند
 تا ویرانی های تازیان بآن زروسیم آباد شود- و آنچه شکر ماین پارس از رومیان گرفته

ایرانیان را باشد۔ و در آنجا خرنیک وی از شاہزادگان کہ آئین عیسے دشت، بزنی گرفت پرسی آورد نوشتن او ش نام نهاد۔ پس کبیش مادر گردید، ہر چند نوشیروان درخواست کرد کہ ازاں کیش باز گردد، پسر نہ پذیرفت، اور اور کا رخے کرد۔ راہ آمد و شد براوبست، پس از چندے روسے بہ ہام اوران نهاد، دران رنجور شد، پسر گمان برد، کہ روزگار پد بر آمدہ ازاں کلخ بیرون شدہ، گر وہے ابنوہ پوڑہ ترسایان را گرد آورد، و زربسیاری بخشش کرد۔ فرماں فرمایان خورستان و پارس را در زندان گذاشت، و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن بہ رام برزیں پیشکار خود نوشت، کہ نوشتن او اگر از کردہ خود پشیمان شود، و بجائے کہ اندر بود، برگردد، و شورش کنندگان را بکشند بخشیدہ خواہد شد، و گرنہ آہنگ او کن اگر در کارزار جنگ آید رنجے با و مرسان، مانند پیش در کاخی کہ بود، نگاہ دارش۔ رام برزیں بفرمان پادشاہ روسے بہ نوشتن او کرد۔ دران کارزار شاہزادہ بہ تیر از پاسے درآمد۔ و گردید گانش پر آگندہ شدند۔ سوارا با بالین وی آمدہ از و رسید کہ آرزویش چیست، گفت، پس از مرگ پیکریش بہ مادر دہند، تا مانند ترسایان بجاکش سپارد، پس از برگشتن نوشیروان بشیر کج کاوسے بیدار گری نوشتن میکرد و مایہ این کار گویند آگں شد، کہ روزے موہد موہدان را گفت، کہ از سوی ترکستان شغال بیارے می بیستم، کہ با بران می آید۔ در پاسخ شاہ گفت، کہ جانوران مردار خواہ در کشورے آیند کہ از بیدار مردمش می میرند۔ این سخن شاہ را بران دشت، کہ روز بروز

پنج شہنشاہوں پر کند چنانچہ در انجمن ہمنوز گفتگو سے دادگری او بہت۔ با بے کہ از
 زیر دستاں میگردند، بسیار سے از انہا ہر خورشید کسانیکہ سال شاں کم از بہت و
 بیش از پنجاہ بود چاکری نیس گرفت۔ زیر دستاں را در دم تنگی تخم و گاؤ سید او لشکر
 را در ہنگام چاکری بہ ہزار دہ کوشش شاں بخشش میفرمود۔ بہ ہمیں رفتار پسندیدہ کشور
 خویش را چناناں بزرگ کرد، کہ گویند ہمیں کشور بخش تا دریا سے ماڈنراں شاہ و بر
 ہندوستان فرودین مہر و دریا سے ہرخ باختر فرات۔ دو اسپین پیمانہ در۔
 روزگار و بے بجاں آمد۔ و فرماید، زانیدہ شدم در روزگار خسر و دادگر۔ و این ناکوش،
 بر بزرگی این شہر را گوای بزرگت۔ گویند در بارگاہ او چار تخت زر میگذاشتند بہر ای
 بزرگ و فرماں روا سے روم۔ و خاقان چین۔ و پادشاہ خوارزم۔

از سخنان نوشیروان است، پادشاہی با شکرست و لشکر بہ اندوختہ۔ و اندوختہ
 بہ باج، و باج، از آبادانی، و آبادانی، از دادگری است۔ نیز گوید، روز باد، خواب نیکو آت
 روز باران بادہ نوشی، و روز ابر۔ گرما بہ۔ و روز آفتاب، بہ کار ہائے بہتینی پروختن فرما
 خود مایگان چوں برتری یابند، ستم بر بزرگ زادگان گفتند، و فرمود، بدخملہ اش نوشتند۔
 ہر چہ پیش دستاں ہم، ما را بکار است۔ و ز کسی است، کہ در باو داشت او توانائی دارد۔ و
 آسمن زندہ بودم، خداوند کہ ہمہ بندگانش از من بہرہ در بودند۔ اکنون کہ ہنگام مرگ و
 تنگدستی از روزگار است، این سخنان بریں دیوار نوشتہ۔ تا اگر کسی بدخملہ من آید، این سخن را
 بخواند پس از من ہم آگفتہائے من بہرہ فرود۔ و این سخنان پای فرود آگس است۔

و میفرماید تار و زو شب آینه در وروده است از گردش کار با دشگفت شو و گفت
 چرا مردم پیشانی خورند، از چیزے که یک بار پیشانی خورده باشند و نیز فرموده، چرا آسوده چسپا
 کسے که با پادشاه آشنائی دارد و گفت، زنده نشود، خویش را کسے که زندگانی بجام او
 نباشد و دشمن خویش شمار کسے را که جوامردی خود را از مردهاں و اند و دوست پسندار
 کسے را که دشمن و ستان تو باشد و با مردم بے ہنر دوستی کن، کہ بے ہنر دوستی و دشمنی را
 نشاید بہر بہیز از نادانے کہ خویش را دانا شمرد و فرمود، داد از خویشتن بدہ، تا از داوی
 بے نیاز باشی۔ راست گو اگر چہ تلخ باشد۔

دیگر گفت، اگر خواهی را ز تو دشمن ندانند، پیش دوست گو۔ و میفرماید خورده ہیں بزرگ
 زیان است، مردمان بی مایہ را زنده نشمرد۔ اگر خواهی کہ بے رنج تو نگرا باشی، پسند کار باش
 ہم او فرماید، مرگ بہتر از نیاز بہ ہمسران خویش۔ و بگسنگی مردن بہ، کہ بنان فرومایگان سیر
 شان۔ ہر اندیشہ کہ تورسد بہرست پیمانان، استوار مباح۔ و بہرستواراں سستی نہاید
 بخویشاں کم از خود نیاز مند بودن رخصیت بزرگ۔ چنانچہ در آب مردن بہرست کہ از کشتیاں
 ز نمار خوشتر۔

و گناہگار فروتن، بہ از نیکو کار سرکش، نادان است کسی کہ از کمتری بہتری رسیدہ
 باشد و پرابہاں چشم کمتری بیند، و بشیر می ازاں تہر نہود کسی چیزے ندانند بخود بندد۔ و ہفتہ
 کسے است کہ یافتہ بنا یافتہ بدد، و فرمایہ کسی است کہ مردمان ابر و خواہشے افند، و ادا توانائی
 بر آوردن آن باشد و کند۔ میفرماید، نہر چند کسے بہر مند باشد، اگر ادا را خود نیاشد، بہر شش

دشمن اوشود، وہر کرگڑ شخ روزگار دانا کند، برنج دانایان در آموزگاری و بہودہ خواہد بود۔
 ہم فرمایید گو سے مردماں سیاست، تا بدگونی تونہ کئند۔ آزر م پیشہ کن، تا ما با برو سے
 باشی کار ناکر وہ، کردہ شہا۔ خچہ نہ نہادہ برادر۔ پردہ کس در، تا پردہ تونہ زند۔ پس کس خند
 تا پس تونہ خندند۔ بخواہش خویش کار کن، تا پیشانی نہ بری۔ بے آزار باش، تا بے ہم باشی
 بگفتہ خود کار کن، تا بگفتہ تو کار کئند۔ دزد بے خرد نہان خویش آشکارا کن، تا ستودہ
 مردماں باشی۔ پیمانہ را باش، تا جو المزد ترین مردماں باشی۔ آرز، از دل بیرون کن تا دشما
 آزادگاں باشی۔ زیر دستاں را نیکو دار، تا دادا گرت خوانند۔ راست گو باش، تا آرز
 بدگونی مردماں دور باشی۔ سخن بر خواہش مردماں راں، تا در جہ دل جائے دہشتہ باشی،
 بانادان سپکار کن، تا رنج فراواں نہ بینی۔ نیکی از مردماں میغ مار، تا بہترین مردماں باشی
 کوتاہ دست باش تا زبانت دراز باشد۔ روزگار پادشاہ سلیم چیل دہشت سال بود۔

بیت ویکھیں ہر مہر

چون مدرس از شاہزادگان توران بود، نوشیرواں برادران بزرگش بر بنی
 دادہ بہ جائے نشینی خویش برگزید۔ او در سخت، نیکو کاری پیش نہاد خود ساخت و ہر یک از
 چاکران نوشیرواں را در جائے خویش نگاہداری می نمود، و ہمیشہ میگفت، پدر مردم را بلزما
 می شناخت۔ چندی نگذشت کہ بدکاری پیش گرفت۔ برخی از بزرگان کشور را بکشت،
 بازماندہ بزرگان پارس ازو سے روگرداں شدند۔ چون این دہستان بگوش مردمان

دور و نزدیک سید شہر مایان ہمسایہ اندیشہ کشور ایران کردہ روسے ہاں سوسے نمود
یکے از انہا فرما زو اسے روم بود با شہاد ہزار کس آہنگ ایران کرد سخن او ایں بود کہ آگ
کشورے کہ نوشیرواں از ما گرفتہ ہر مہر پس دہد، باز گردم چر کسان تاسیان آذربادگان
آمدہ ارمن را تاراج کردند و شاہزادہ تازی عباس لاجل و عمر و ازرق بکنار فرات
آمدہ دست تباراج کشادہ۔

پادشاہ ترکان کہ برادر ہر مہر بود، نیرا شہسازے ابوہ از رود آمویہ گذشتہ بہرات
و بادخیز را شکر گاہ ساخت۔ فرستادہ نزد ہر مہر فرستاد، کہ پہا بسا زور ہا در دست کن کہ
اندیشہ روم دارم، ہر مہر در آن دم دلست کہ در کشتن بزرگان لشکر و ایرانی کشور بخیر دی
کردہ، ہا باز مانگان و دانشندان دریں کار سخن کردہ، یکے از دانشوران از ان میان گفت
فرمان فرماے روم کشورے کہ نوشیرواں از گرفتہ پس میخواید با و اگذارید، تا باز گردو۔ و فرما
چر کس با اندیشہ را ہرنی بہ کشور ما پائے نہادہ اند، اگر بہ آذربادگان یاں پیام کنیم، کہ ہمہ کس
بجنگ انہا بر نیزند، دزدان بگنبد و چیر ماے بچگ آوردہ بردشتہ، بگریزند تا زیاں را
نیز بہ پیام و فرستادہ از اندیشہ باز گردانیم۔ پس کسیکہ جز بجنگ آوردن ایران اندیشہ ندارد
پادشاہ ترکان است، کہ کس دشمن ماست، پس باید ہر چہ داریم دریں کار گذاریم، تا ایں سخن
بزرگ را از پیش برداریم۔ ہر مہر بخنان وے پذیرفت۔ بہرام چو بیں کہ یکے از سپہداران و
بزرگ زادگان وے بود۔ بہ یکدی لی دستوران کشور بہرزم پادشاہ ترکان فرستاد۔ بہرام
بترکان دست یافتہ پادشاہ ایشاں رکبشت و پیر وے ساوہ شاہ را دستگیر کردہ

با خواسته بسیار به بدان فرستاد. هر فرز این کار بزرگ شمرده بهرام رستایش نمود. یکی از
 دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را با سخن فریب آمیز به بهرام شکیلی ساخت.
 هر فرز پالنگه دو کی به نزد بهرام فرستاد. سپه سالار پالنگه را بگردن و دو کلاه
 در پیش نهاد، سپاه را بار داد و خودش شاه را به سر داران نمود. شکر بیان ازین رفتار
 آزرده گشته بکین هر فرز باو کیدل شوند. بهرام نخوتین فریب که بکار یرد، این بود. زربسار
 بنام خسرو که پسر هر فرز بود، کرد، و به همه کشور فرستاد. و پدر را به پسر بدگمان نمود. پرویز از پدر
 بر سید و با آذربادگان گریخت؛

پس از آن هر فرزند و پسر به تمام که برادران مادر پرویز بودند، در زندان کرد و چیز
 نگذشت که از زندان بگریختند، و با دیگران همدست شده، شاه را ناسیما ساختند. پرویز
 پس از شنیدن به تختگاه نوشیروان آمده دیدیم بر سر نهاد. از پدر پوزش خواست. و باو
 دانمود کرد، که از آن کار خوشنود نیست. پس پدر گفت، اگر چنین است، داد مرا از کسانیکه
 درین کار همدست بودندستان خسرو گفت، پس از انجام کار بهرام چو پس چنان کنم پرویز
 شکری آریسته در کنار رود و نهروان پس از چند روزم با بهرام بسوی روم گریخت.
 پند و پند و پند و پند به بدان آمده هر فرز از بزه گمان از میان برداشتند پس از آن رومی براه
 نهاد به خسرو پیوستند، چون به استنبول رسیدند، شهر پایتخت را گرامی داشت، و
 خست خویش هم را بوسه بنی داد. و با شکر بسیار او را از راه آذربادگان به ایران
 فرستاد.

بهرام نیز تا آذربایجان ویرایش باز نمود. سه ترک رزم جوار سپاه بهرام آمده، در آن
 پهنه پرویز را بجای زار خویش خواندند. و سه روس به نیش آورد و یک یک از ناپی در آورد
 پس از آن دلاوری هر دو شکر و شگفت شدند. و بر نیش از سپاهیان بهرام روی باو نشان
 کرده پوشش خواستند. ناچار بهرام بگریخت، و ترکستان رفت، و تا دم مرگ در آنجا بست
 و هر مرد و دوازده سال پادشاهی کرد.

انتخاب

الف لیله فارسی

اما بعد پوشیدہ ناماد کہ حکیمان را، برہم و آئین جنین است کہ گاہے برہم افسانہ سخن گویند و گاہے از زبان دود و دام، حدیث کنند و مقصود از ان ہمہ سندرگ رفتن و حکمت آموختن است، ولے این حیلت بکار برند کہ عامہ طباع را بگفتن ایشان رغبت افتد و بہر افسانہ بخوانند و بر آسانی یاد گیرند پس از ان در ان تامل کردہ بہ ذخائر نفیس حکمت و گنجنامے را لنگان تجربت دست یابند؛

چنانکہ قدوۃ الادب و اذہبہ اکھلامولف کتاب الف لیله و لیله نیز بدین منط سخن رانده و عجب ہے چند از احوال پیشینیان و غراب ہے بعنوان افسانہ از زبان جانوران یاد کردہ و اشعار نغز و لطائف نیکو، ایراد نموده کہ مطابقتش ندما، را بکار آید و اشعارش ادباً را بلاغت افزاید و بدان سبب خاص عام بخواندنش و شنودنش رغبتے تمام دارند۔

اما چون فہم لغت عرب، بہ ارباب فضل و ادب اختصاص دشت و تا زمان دولت بادشاہ دشمن مال، و عہد سلطنت سلطان بلند اقبال، خدیو کوشورگیر، خسرو پاک ضمیر خاندان تاج و تیغ، بنشندہ بیدریغ، روان مروت و کرم، ہا پشندہ دینار و درم، امید اصرار سایہ کردگان

شهنشاه بلندخاست پناه دین پیغمبر سرشاهان، ناصر الدین شاه غازی خسرو دنیا
 خلد الله لکله کے ہر جہ سے فارسی میں کتاب بلاغت نصاب نہ پر داختمہ بود کہ ہمہ کس
 بہرہ یاب تواند شد۔

بنابریں، عمومی بلند اختر پادشاہ، امید رعیت و سپاہ، شاہزادہ داوگستر پرویز
 ارباب ہنر و ہندہ بی منت، بخشندہ بی ظنت، حامی شریعت، حامی بدعت صاحب
 اختیار کل مملکت آذربایجان ہمین میرزا امین فرزند ولی محمد معقور نائب سلطنتہ العلیہ
 عباس مرزا ابن السلطان فتح علی شاہ قاجار خلد الله لکله دوڑا الله مضجعه آنکہ بہ اعلیٰ حضرت
 شہر یاری از یک صدق و دوزخندہ گوہر و از یک برج شرف و دواندہ اختر آند۔

آئینہ باہت گیتے زد و سو ہم گہرت	مایہ مجید و نو ازندہ اہل ہست
پادشہزادہ عادل، غصہ دولت و دین	کہ پسندیدہ نضال ہست و ستودہ سیرت

بندہ ضعیف عبدلطیف لطیفی است برزی را بہ نیک گاہ خلاق پناہ خواستہ بودند کہ
 این نثر بربیع را از تازی باپسی کہ خوشترین لغات ہست بیارد و فصیح اشعار و ابلغ لفظی
 ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند کہ بجای اشعار عربیہ شعر فارسی از کتب شعر، مناسب
 ہماں مقام بنویسد و ہر شعرے کہ بقصہ منوط و حکایتے مربوط باشد مضمون آنرا خود انشا نماید
 ہندگان آستان امتثالاً لامرہ العالی و انقیاداً للحکمۃ المتعالی ترجمہ جلد اول ابہ تمام رسانیدہ
 جلد دوم شروع نمودیم امید کہ آل از فرعنایت پادشاہ زادہ بلند اقبال سمت انجام پذیرد۔
 چون شہزاد دختر وزیر پانصد و سی و شش شب تمام کرد و حکایت حاسب بانجام

رسانیدہ گفت ای ملک جو ان بخت میں حکایت عجیب تر از حکایت سندباد نیست ملک
شہر یار گفت چہ گوئے ست حکایت سندباد، شہزادہ گفت چہیں گوئید کہ در عہد خلافت
بارون الرشید در شہر بغداد مردے بودیچیز در پیشان حال کہ سندباد بحالشی می گفتند
و پیوستہ بارہائے گران می برد و در روز حالی روزی میخورد، اتفاقاً روزے از روز ہا کہ از
اثر آفتاب آہن میگذاخت و از گرمی ہوا جگر ہا میسوخت سندباد پستہ گران برداشتہ
میرفت تا اینکه بدرخانہ بازگائے رسید کہ آب زدہ و زخمہ بودند، ہوائے داشت چوں
ہوائے بہشت و در پہلوئے خانہ مصطبہ بود بزرگ، بار ہاں مصطبہ گذاشت کہ بخنقی برآیای
چوں قصہ بنجار رسید باہر رسید، شہزادہ لب از دستمان فروبت؛

چوں شب پانصدوی و ششم برآمد

گفت ای ملک جو ان بخت سندباد بحال از بہر راحت بار ہاں مصطبہ گذاشت
نیمی مصطبہ بروی بیاید، ازاں نیم خوشوقت شدہ در کنار مصطبہ بہشت و ازاں خانہ نعمت
آواز ہائے خوش نشاط انگیز و احسان گلخانہ نعمتہ سنج آمد، نشاط اندر شد، در حال برخواستہ
بخانہ دروں رفت، در میان خانہ باغی دید بزرگ و دران بلغ غلامان و خادمان و ہمہ گوئے
اسباب عیش و بزرگی آمدہ یافت، و رانجہ طعام خوشبو پیشاں آمد انکاہ سر بہ آسمان کرد۔
و گشتے پروردگار و آفریدگار و اسے روزی دہندہ جانوران، از ہمہ گناہان طلب
آمزش و از تہامت عیوب بسوی تو باز میگردد کہ کسے را در حکم تو اعتراض نیست و از کردہ تو

سوال نتواں کرد، قوی آل ذات پاک ہر کس را خواہی بے نیاز کنی و ہر کرا خواہی محتاج کنی، یکی را عزت دہی و بیکے قید ملت نہی، تر سلطنت قوی و تدبیر نیکو بہت بہر کہ خواہی روزی بسیار و نعمت بیشمار دہی چنانکہ خداوند ایں خانہ را، راحت بے پایلیں و نعمت فراوان دادہ کہ از ہواسے خوب و مطہوم و مشروب گوارا، لذت بہر تمام ہست و عیش و در غایت انتظام و بندگان خود را بہر کہ ہر چہ پسزادیدہ آل دادہ۔ یکی در عیش و طرب ہست و یکی در ریخ و تعب یکی را بخت پیر و زست و یکی چون من تیرہ روز پس از ایں ابیات بر خواند۔ ایسا

چہ گویم ازین گنبد تینہ گرد	کہ ہمدگر نیا سید ادا کار کرد
یکے را ہستے تاج شاہی و ہد	یکے را بدریا مہاسی دھند
یکی را دہد تو شہ از شہد و شیر	پوشد بہر و سیا خوشنہ و صحرید
چنین ہست کہ دار گردندہ دہر	انگہ کن کرد چہ سندیابی تو ہر

چوں حال ابیات با انجام رسانید، نخست بار برداشتہ روان شود، ناگاہ پسر خرمی و سال و نیکو روزی با قدر و پر نیاں پوش از خانہ بدر آمد و آستین حال گرفتہ براو گفت، بجانہ اندر آئی کہ خواجہ ام ترا سنجو اند، حال دید کہ از گفتہ پسر سنہ تو ایں پیچیدہ جز رفتن بنزد خواجہ گریز نہیست، در حال بار در دہلیہ خانہ بدر بان سپردہ خود با ہماں پسر بجانہ اندر آمد خانہ دید کہ بنائے او، از نشاط و ریختہ و ہواسے او با طرب آمیختہ بہت در آنجا بزم یافت خرم، و مجلس خوشتر از باغ ارم، کہ برادران صفا و خداوندان و فاء، در ایں مجلس نشستہ و بحدیث در پیوستہ اند و از ہنہ گونہ نقل و میوہ و گل و ریحاں، و خوردنیہائے لذیذ و بادہ صفا و انگوری فرود چید اند

و آلات برقع و طرب، از چنگ و عود و فغانے و دف، کثیران خوب رو را در کف است، و هر کد را
در مقام خوشنیتن تبرتیب نیکو و آئین خوش صفت کشیده اند۔

و در صد مجلس مردے بود محترم که آثار بزرگی در و پدید و موسے سیهش سفید گشته بود
ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند بهیبت و قار و عزت و افتخار بود و سنندباد و جمال
از شاہدہ آن حالت مبہوت شد، و با خود گفت این بقعہ خوش از بقعہاے جنان است
یا خاثریکے از پادشاہان است۔ انگاه در غایت ادب پیش رفتہ، مجلسیان اسلام داد، و
ایشان را دعا گفته زمین بوسید و سرزیرا نذاخته بایستاد، چون قصہ برینجا رسید با مرد
شدہ شہزاد لب لب و لب۔

چوں شب پانصدویں و ہفتتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سنندباد و جمال چوں در پیش حاضران سرزیرا نذاخته
بایستاد، خداوند مجلس اورا بہشتن دستور داد و نزدیک خود خواند و اورا خوش آمد
از بہر دلجوئی او بل و سخن آغاز کردہ ہی پرسید تا اینکه سفرہ خوردینہا حاضر آوردند سنندباد و جمال
پیش آمدہ نام خدا بر زبان برد و بقدر کفایت خوردنی بخوردہ، دست بستہ شکر نعمت بجا آورد
انگاه خداوند مجلس گفت نام تو چیست و چه صنعت ماری سنندباد و جمال گفت ای خواجہ نام
من سنندباد و جمال است کہ بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم۔

خداوند خانہ تبسمے کردہ با و گفت ای جمال بدانکہ با من بہنای و مر سنندباد و بحری
نام است ولیکن لے جمال قصد من نیست کہ ابیالی ترا کہ برد خانہ میخواندی یا بخوانی، بیان

بشنوم، حال شرم کرد و دست باو بجری گفت بخدا سوگندت میدهم که برین بگیر، ازا آنکه رنج و
 شقت و بیخیزی، آدمی را بخیر و بے ادب گرداند و دست باو بجری گفت که شرم مدار که بر او
 منی و ابیات ذوق خال که مرا از آن ابیات بسی خوش آمد چون دست باو بحال میل آورد بشنید
 ابیات دانسته ابیات بخواند و دست باو بجری از شنیدن آنها در طرب شد و به حال گفت مرا
 قصه ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تاملت ماجر که پیش ازین شنیدنی و تو نگری
 با من رفته بود، باز گویم بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از زخمائے سخت و مهر انگیز بسی
 ز زخمایردم و هفت سه کرده ام و در هر سفر مرا حکایتیست غریب و داده که از شنیدن آنها
 عقول حیران شود و لیکن از قضا و قدر گریز نباشد اما حکایتیست مستتیب که در سفر نخست اتفاق
 افتاد اینست:

مراد پر سے بود از بازگانان، چون او سپری شد من دست بمال نهادم و در خود ان
 و نوشیدن صرف کردم و گمان من این بود که مرا مال پاندار خواهد بود، پس در گاہے بدین حالت
 بودم، وقتی که عقل خود باز گشتم دیدم که مال از دست من بیرون رفته عالم دیگر گوی شسته
 از این حالت به بلامت اندر شده، انجام کار هر اس کردم و حکایت سلیمان که شنید بودم چنان
 آوردم که فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سنگ ننده از شیر
 مرده، و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه از مال و عقارباقی مانده بود بفرود ختم، و سه هزار
 درم جمع آوردم چنان طرم گذشت، بشهر بمانی و در سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد اشعار

قدر مردم سفسر بدید کند	خانه خویش مرد را بنده است
------------------------	---------------------------

گر بنگ اندرون بود گوهر	کس چه داند که قیمتش چند است
------------------------	-----------------------------

پس در آن هنگام، دامن بهمت استوار کردم و بضاعت تجارت خریدم بشهر بصره روان
شدم و از آنجا با جمعی از بازرگانان کبشتی نشسته و شبان وز به دریای رفقتم و از جزیره
بجزیره می رفتم و از دریای که ششم بهر مکان که رسیدم میخردیم و میفرود ختم تا اینکه جزیره
رسیدم که معانی بود از باغمان بهشت، ناخدا کشتی بکنار جزیره راند، تا هر کس که کبشتی بودند
به جزیره درآمدند و کانونها ساخته میفرود ختمند، و هر یک پیشانی جدا گانه مشغول گشتند یکی طبخ
میگرد و یکی جامه می شست و یکی تبرج میگردانید، من از جمله تبرج کنندگان بودم.

الغرض اهل کبشتی بخوردن و نوشیدن و لهو لعب مشغول بودند ناگاه ناخدا در
کنار جزیره بایستاده بود و از بلند بانگ بر زد که اے ساکنان کبشتی د اے طالبان نجات! بشناسید
و کبشتی اندر آید و آنچه مال و زر دارید جلای گزشته، جانمانه خویش را نجات دهید و خویش
را از هلاک برهانید که این جزیره است بلکه ما می است بزرگ که از آب بیرون آمده و دیگرها
جمع برودند و در خان برویخته مانند جزیره گشته چون شما آتش میفرود ختمید و گرمی بدو اثر
کند هین ساعت از جای جنبیده شمارا ایدر ایدر و درنگی غرق خواهید شد، اکنون به عسر
برخیزید و خویش را از هلاک برهانید، چون قصه بدیخار رسید و باد شد شهر زاد لب فرود است

چون شب پانصد و سی و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان نجات ناخدا چون نجات بلند بود بانگ و همه بهراس شدند و

کافونہا سپاہا رجا گدا شتہ بسوے کشتی بشتا فتنہ پارہ ازایشاں کہشتی دپارہ سیرید
 بودند کہ جزیرہ کھنیش در آمد و بقعر دریا فرقت و ہر جہہ دران جزیرہ بود دریا غرق گشت
 من نیز از آناں بودم کہ غرق شدند و ضام اخلاص کرد و تختہ چوبہیں مرا پیش آمد من بران
 تختہ نشتم چون از جان گذشتن شوار بود، ناچار ماند و خوکان آب ابا سے خویش میبرم
 و شتا ہی کردم امانا خدا با و بان کشتی افزاشت و با کسانے کہ کشتی برآمدہ بودند رواں شد
 و غرق شدہ گان را نگاہے کرد، انکھا من ہلاک رہین کردم و از زندگانی نومید شدم پس
 از ساعتے شب آمد و ہر شبے روی تختہ در میان سوہا بسر بردم۔

و یک شب دیکے وز دیگر ہماں حالت بودم، کہ باد مرا دیاری کردہ بقین کردم کہ
 درختان آں جزیرہ بسوے دریا آویختہ بودند من شامی از ان درختاں گرفتہ و بد رخت بندم
 و انا بجا ہر جزیرہ فرود آمدم، گوشت پاہے خود را دیدم کہ ماہیان خوردہ اند و زخم کردہ اند و
 من از ہراسے کہ ہشتم بند شتم، پس مانند مرغگان در جزیرہ بقیادم و تا سہ روز دیگر ہماں
 حالت بودم، چون آفتاب تابید بخود آمدہ پاہے خود را دیدم آماں کردہ، گاہے بدستہا و
 گاہے باز نو ہایں سو و آں سورفتہ از میوہ ہاسے جزیرہ بخوردم و از چیشہ ہائے آنجامی نوشیدم
 تا ایں کہ تا توانی من بہ توانی بدل شد، عصا سے از درختان جزیرہ ساختہ و بکفت گرفتہ و بڈ
 نکیہ کردہ، در اطراف جزیرہ می گشتم، از دور یکے سیاہی پدید شد، گمان کردم کہ از وحشیان و
 جانوران دریا ست، در حال بسوی او ز شتم دیدم اسپے ست بزرگ کہ در کنار جزیرہ بستہ
 چون با و نزدیک شدم شیبہ بلند زد۔

ناگاہ مرد سے ازبیر زمین برآمدہ اپنے من و اوں وہانگ بر من زد و گفت کہیتی و
از کجائی؟ و سبب آمدن تو بدیں مکان چیست؟ گفتم یا سیدی پداں کہ من مردیم و غریب
باجسمه ازبیران خود غرق شدم خدائے تعالیٰ تختہ پارہ بن برسانید براں تختہ ہشتم
او مرد روے آب ہی آورد تا بدیں جزیرہ رسانید آں مرد چون سخن مرا بشنید استین ما
گرفت و گفت با من بیا، من باو بر فتم مرا بہ سردانی کہ در زیر زمین بود پرود مرد در صدر
مجلس آنخانہ بنشاند، خوردنی بیاورد، من بقدر کفایت بخورم، پس ماجراے من پسید
من تہمت ماجراے خود را بہ او گفتم۔

از قصہ من در عجب شد، گفتم اسے خواجہ ترا بخدا سوگند میدہم اکنون من بازگو کہ کہیتی
و بدیں مکان از بہر چیست و ایں اسپ در کنار دریا بہر چه بستہ، آں مرد گفت بداں کہ
جماعتے ہستیم در اطراف ایں جزیرہ پراگندہ ایم و ما خداوند ہاے رہماے مہر جہان ستیم و
ہمہ خیلہاے ملک دست ماست و ہر ماہ بہترین خیلہا را بدیں جزیرہ آوردہ و خود در
زیر زمین پناہاں شویم، آنگاہ اسپہاے دریا ہوسے ما دیا ہنا بدرا آیند در حال بلان دیا ہنا
بچند پس ازاں ہی خواہند کہ آں ما دیا ہنا را بدریا بر بند ما دیا ہنا را بسبب قیدی کہ دازند
نہی تواند برد آنگاہ زمینا از رفتن ما دینا شیبہ بر آوردند ما در حال از سہا بہ بیرون رفتہ
بانگ پر اسپہا بر نیم آنا ہا رس کردہ از ما دینا دور شوئند، و بدریا فور و تند و آں ما دینا
اسپان دریائی استن میگردد و ہر چہ از زمینہ و ما دینہ ہذا آیند ہمیت گراں فروختہ میشوئند
و ہین روز ما ہنگام آمدن اسپان دریاست و اگر خدا بخواد ہذا برداشتہ بسوی ملک مہر جہاں

چون قصہ پر پیا رسید باد شد شهر زاد لب ز دستان فرو بست۔

چوں شب پانصدوی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت، خداوند مرہ با سندا باد بجزی گفت ترا بسوی ملک
 مہر جہاں ہرم تا شہر مارا تفریح کنی، و بدانکہ اگر با جمع نیامدی بژدی و لیکن من ترا سبب
 زندگی شدم تا بشر خود باز گردی من آن مرد را دعا کردم و گفتگو اندر بودم کہ زمینہای دریائی
 از دریا بدرآمدند و فریاد زدہ ہماوینہ بچیتند چون او کار خود فارغ شدند، خواستند ما دینہارا
 با خود ہوس دریا پرند، نتوانستند، انگاہ لکد زدو بانگ برآورد اہل خیل چو گلانے و طبلے
 بدست گرفتہ از سر وہا بہ بیرون رفتہ چو گلان بر طبل زد، یاران خود را آواز میداد و آں حال
 جامعے باتیر با بدرآمدند و فریاد میدند کہ سپ دریائی از ایشان برسیدند و بدریا رفتند،
 آں مردانڈ کے نشستہ کہ ناگاہ یاران او پیامدند و ہر کئی از ایشان افسار پیسے در دست داشتند
 چون مرانڈ او دیدند از حالت من جو یا شدند من حکایت خود را بہ ایشان نیز کہ گفتم ایشان سفر
 بہ گسترند خودنی بجزویم انگاہ برخواستہ سوار شدند و مرا نیز براسپے نشانند شہاں و
 ہمہ فرستیم تا شہر ملک مہر جہاں برسیدیم ایشان بہ نزدیک ملک رفتہ قصہ مرا بدو باز گفتند
 ملک مرا بخواست من پیش رفتہ اورا سلام و اوم اورا سلام کرد۔ و مرا تحمین گفت ما ہجرائی
 من پر رسیدن تہامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثہ من عجب آہش من گفت
 ای فرزند بخدا سوگند کہ ترا اجل نہ رسیدہ بودہ است کہ ازین سختی مخلص یافتہ و لیکن

آنکه لشکر علی سلطنته آنجا که مرا بنواخت و بزرگی بند رو نویسنده و اورا بمن سپرد و من دست
 او ایستادم و او نیکو و نیاهن میکرد و دو ریگای در نزد او بودم و هر کس که بسا حل میرسید
 من از ساکنان کشتی بغداد جویمی شدم که شاید میرا خبر دهد که با بسوی بغداد روم اولی
 کس از بغداد نشان منید و هیچ باز رنگان اورا نمی شناخت من از بیکاری در حیرت
 بودم و از طول غربت تنگدل شدم و پیوسته درین حالت بسر می بردم تا این که روزی
 از روز بازار ملک مهر جهان فرستد و پیش او جماعتی از هندو دیدم ایشان را سلام اوم
 ایشان را سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند از شهر من پرسیدند چون قصه
 بدینجا رسید باید شد شهر زاد لب از دهستان فرودت

چون شب پانصد و پهل بر آمد

گفت ای ملک جوان نخت سندا و بیکری با یاران مجلس گفت من نیز از بلذ هندو
 جویشدم ایشان بن نمودند که اجناس مختلفه هستند که به کس ستم نه روا ارد و پاره بر ایه
 ہی گفتند ایشان طائفه بودند که هرگز شربانی نوشیدند و ایشان صاحب عشق و نشاط
 و لهو و طرب بودند و آگاه کردند که هندو هفتاد و دو فرقه هستند و در ملک مهر جهان جزیره
 کابش میگفتند که در آن جزیره همیشه آب و از دنیا و طبها شنیده میشد و لے یحکس در آنجا
 ندیده بود در آن دریا ماهی دیدم که طول او دویست ذراع بود و ماهی دیگر در آنجا دیدم که رو
 درشت مانند وی بود و در آن سفر عجائب و غرائب بسیار دیدم که اگر پاره از آنها شرح دهم

سخن دراز کشد الغرض پوسته من در آن جزیرا می گشتم تا این که روزی از روزها در کنار
 دریا بعبادت معهود ایستاده بودم که ناگهان یکی کشتی بزرگ پدید شد که با بزرگان بسیار در آن
 کشتی بودند چون کشتی به بندر رسید ناخدا اباد بان فرو پیچید و طناب در سال محکم بست و
 اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشتند بیرون آورده من یک یک امی نوشتم آنگاه از
 ناخدا پرسیدم که چینی در کشتی مانده اند یا نه گفت آری آنجا جبرایه بضاعتها که کشتی اندازند
 و لیکن خداوند آنها در یک از جزایر غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما به ودیعت مانده
 قصد ما نیست که آنها را فروخته و جزا در شهر بغداد به فرزندان و پوینان او برسانم، من بنا خدا
 گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفت سندا باد بحری نام داشت که در دریا غرق شد چون
 من سخن ناخدا شنیده بدقت نظر کردم او را بشناختم و فریاد بلندی بر آورده بدو گفتم، اے
 ناخدا اباد! که خداوند بضاعت منم و مر نام سندا باد بحری است که با همی از ایران به جزیره
 در آمدیم چون ماهی که ما بروی او بودیم چه جنبش آمد تو مانگ بر ما زدی، هر کس توانست بار
 کرد و بازگشت و هر کس نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شده گان بودم و لیکن خدا تعالی
 بواسیله مرا با خدا بان ملک هر جهان آورده ایشان مرا برین شهر آوردند و من در خدمت او
 ایستادم او مرا بزرگی و نویسنگی بند بزاز اکنون مراد زادا و سخن است پذیرفته، و این بضاعت
 که در کشتی است از منست چون قصه بدینجا رسید ما با دشت شهر زاد لب از گفتار فرو بست،

چون شب پانصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوں بخت چوں سندا بد بجزی این بگفت ناخدا گفت سبحان
از برے پچکس امانت نمازده، سندا باد گفت که من بدو گفتم اے ناخدا این سخن رسبب
چیت که من قصه خود و تو گفتم ناخدا گفت چوں توش نیدی که من گفتم بضاعتی هست خداوند
او غرق گردیده اکنون میخواهی آن مال آنصوب کنی و آن مال ترا حرام است که من بچشم خود
دیدم که خداوند این مال را جمع از یاران خود غرق شد، تو چگونہ دعوی میکنی که خداوند بضاعتی
من بدو گفتم اے ناخدا قصه من بشنو و سخنان بگوشش و از تارستی تو آشکارا گرد که دروغ
شیوه منافقان است، پس از آن با ناخدا تاملت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد
برآمده بودیم تا بروزی که به جزیره رسیدیم و سخنانیکه میان من گذشته بود بیان کردم،
و آن هنگام ناخدا و بازگانانے که در کشتی، یار من بودند راستی سخنم را بداندند و مرا بشنیدند
و به سلامت تمینت گفتند و هرگی سوگند یاد کردند که باورند شتیم که تو از هلاک خلاص شوی
و از غرق دریا نجات یابی، و لے خداے تعالی عمرتے مازہ تو از زانی دہشتہ پس از آن ایشا
بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آن کم نشده بود که
در حال بزخاستم آنها را بکشودم و چیزهایے گران قیمت، به هدیه ملک برداشته با جسے از
اہل کشتی نزد ملک فہم ملک آگاہ کردم کہ این کشتی بہانست کہ درو بودم و بضاعت من
کہ در کشتی مانده بود بیے کس و نقصان بدست من آمد و ہمیں ہریدہ از جملہ آن بضاعت است
ملک ازین سخن درگفت ماند و راستی سخنام بر ملک آشکار شدہ بر اکر ام من بیفرو
و چیزے بسیار در مقابل ہدیہ من بخیشود۔ انگاہ ہرچہ دہشتہ بفرو ختم و بضاعت بسیار از

متاعهای آن شهر بخیریدم، در زمانه که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای
 خود را در کشتی نهادم و نیز ملک فتنه شکر احسان اورا بجا آوردم پس ازاں سفر را و توی
 خوشتم، ملک جواز سفر داد و مالے بسیار من بذل کرده یکدیگر را و دواع گفته کبشتی و آدم و
 و یازدن خدا سفر کردم قضا یاری کرد پس از چند روز بیشتر بصره رسیدم زمانه آنکه آنجا
 قیام کردم و از نزدیک شدن بشهر خویش شاد بودم پس ازاں سوی بغداد روان شدم چون
 به بغداد رسیدم بضاعتهای پایاں و مال بسیار با خود داشتم از کشتی بدرآمده بخانه خود رفتم
 همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع شدند و به بقاعے من شادمان شدند پس ازاں
 بندگان و کنیزان خریدہ خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانقاه و کاروانسرا و باغها
 زیادہ از نختیس سرشت کردم و معاشرت با دوستان و بموافقت بنیستم و همه بنمایا و شقتها
 که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روست داده بودم جلگی از خاطر من
 برقت و عیش و نوش لبری ببردیم و پیوستہ در خیالت بودم، این سرگذشت سفر نختین من
 بود انشاء الله تعالیٰ فردا حکایت سفر دوم از سفرهای من بقیه گانه، حدیث خواهم کرد، پس
 سندباد بحری سندباد و حال رضیافت کرده، یک صد شتال زبر سنج بر رسم عطیت
 بر سندباد و حال بود، سندباد در نما گرفته شنا خواں از آنجا بازگشت و آن شب در منزل خود نوبت
 چون با داد شد برخاسته بخانه سندباد بحری بیامد چون نزد او حاضر شد اورا گرامی دشت و
 بخو و نزدیک تر بنمایند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی بخوردند و نوشیدنی از بهر ایشان
 بیار و دند پس از خوردن و نوشیدن سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و گفت ای برادران!

بدانیا کہ من بدانساں کہ روز گذشتہ بہت شام حدیث کردم و در عیش و نشاط بی اندازہ بسر
می بردم، چون قصہ بدینجا رسید بداد شد و شہر زاد لب و لبست

چوں شب پانصد و چهل و دو برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سزا بد بگری گفت کہ من در غایت خوشوقتی بودم
تا اینکه روزی از روزها بجا خام گذشت کہ بہ شہر ہاسے دیگر سفر کنم و شہر ہا و جزیرہ ہا را تفتیح کنم
و اکتاب عیشت کنم، انگاہ سفر را آما دہ گشتہ ما لے بسیار بیرون آوردہ بصاعت نیکی و
شائستہ خریدہ بار بستیم، و بسا ہل آمدہ کشتی بزرگ کہ باد بانہاے حریر و مردان دلیر و اسلحہ رشایاں
دشت بید کردم در آنجا سکانی کہ رایہ کردہ بار ہا برو بہنام دم و باجمعی از بازگانان کیشی نشستہ و
و ہماں روز سفر کردم و باد مراد وزیدن گرفت از دریا بدریا و از جزیرہ بجزیرہ میرفتم و در ہر مکانے کہ
کشتی نگاہ میداشتہ بازگانان تو نگران بیع و شرا کنندگان پیش می آمدند میخریدیم و میفروختیم۔
تا اینکه قضا و قدر ما را بہ جزیرہ بزرگ رسانید کہ در خان بسیار ویسواہی آبدار و شکوفہای
الوان مرغان خوش الحان چہنمہ ہائے روان شہت و لیکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی
در آنجا بدشت بازگانان اہل کشتی بہ جزیرہ درآمدند و تفریح مشغول شدند من نیز با کسیانیکہ از کشتی
برآمدہ بودند بہ جزیرہ درآمدہ در کنار چہرہ صاف و اواں نشستہ خوردنی کہ با خود داشتم بخوردم و نیم
مسطربن زید انگاہ ما در روبرو من احتیافیم و از آن نیم خوشبودار سخنیکہ لذت بردم و قتیکہ بر خاتم
در آن مکان کس از ایشان تیا فتم و انکشتی و اہل کشتی اثرے بر جاے بود ہی محزون شدم و

نزدیک شد که زهره ام از غایت اندوه بشکافد، و با من چیزی از مال دنیا و خورونی نبود تنها در
 جزیره ماندم و از زندگی نومید شدم. با خود گفتم اگر در سفر سختی کس یافتم که مرا به آبادی رساند، هیهات
 که این با کسی پیدا شود پس از آن گریاں شدم و بخوابش توجه میکردم و خود را ملامت میگفتم و از سفر
 کردن خود پشیمان بودم که چرا چنان احتیاج شادی را که دیشتم بگذاشتم و دوباره محنت و غمبت
 بگذردیم حال آنکه ما بچیز حاجت نبود الغرض آن سنجاکه در سفر سختی برده بودم بخاطر آورده از بیرون
 آمدن از بغداد و سفر کردن در دیار بزمند است اندر بودم از غایت لال لبان یوانگهان شدم آنگاه
 برخاسته بچپ است میرفتم و در یکجا نشستم منتظر بودم تا چار درختی بلند بر شدم و آنجا بچپ است
 کردم، جز آب آسمان و درخت چیزی نمیدیدم چون خوب نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم آن
 درخت بزرگ برآمده بر آنسو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبه است گرد و بزرگ دمد و گشتم، در آنجا
 رفتم نیافتم پس زرم و لغزنده بود لبها را و رفتم تو آنسو و دور او را به پیو دم بخواه گام بود و فکر حیلته
 بودم که در داخل شوم، حیلته نیافتم تا آنکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوای تاریک آنگاه دیدم
 که بر پیش آفتاب گرفت سر بر داشته خوب نظر کردم، پرند بزرگ بنه عریض الاجنه دیدم که در
 می پرید و آفتاب بسبب ناپدید شده از آن پرند بلی در عجب است آنگاه حکایتی مرا بخاطر آمد چون
 قصه بد بخار رسید باه باد شد و شمر زا لب از گفتار فرود است.

چون شب پانصد و چهل و سه برآمد

گفت ای ملک جوان نخت سنا بد بگری گفته است که چون مرا از آن پرند که در جزیره بود

عجب آمد حکایتے بخاطر آوردم کہ در زمان گذشتہ از سیاحان مسافران شنیده بودم کہ در پاره
از جزائر پرنده بزرگے بہت کہ از آن رخ گویند کہ کوکان خود را بگوشت پیل طعمہ دہا پس از آن کہ آن
قبیلہ سفید تنگی از تنہا سے رخ است از آن پرنده در عجب بودم در آفریدہ پروردگار بحیرت مانده خدا
تعالی را حمد و ثنا میگردم و چشم بر آن پرنده دہتم کہ بسوی آن قبیلہ فرود آمد و او را زیر گرفت و سخت در آن
ہنگام من بخواستہ دستار از سر کشیدم و او را مانند طاب تبایدیم و سر او میان بستہ و سر دیگر باپئے
آن پرنده حکم بستہ و با خود گفتیم کہ شاید مرا بشترے برساند و بہر جا کہ برو از شستن در این مکان بہتر
خواہد بود پس آن شب بیدار ماندم از ترس آن کہ مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بر وارد و چون
بچرخید میدرخ از دوسے تخم بر جاست با نگی بلند بر آورده بہ ہوا بلند شد و مرا نیز بلند کردہ چندال
بالا رفت کہ من گمان کردم کہ پر ہاے او بہ آسمان می آید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا این کہ
مرا بہ مکانے بلند برسانیدہ من چون خوشین را بر وی زبیں میدم بہ سرعت پیش رفتہ خود را میکشودم
و از وی بسیار خوف دہتم و لیکن مراندیدہ و احساس نکرد چون دستار از پائے او کشودہ خلاص یافتیم بکنار
ایستادہ بودم کہ آن مرغ چیرے بچنگال گرفتہ پرید چون خوب میدم ہاے بود از بزرگی آن را در گفت
ماندم و بحیرت در آن مکان بر فتم خود را بر جاے بلند یافتیم کہ در پائے او بادیہ کہے بود کہ قدرت
بالا رفتن آن نہاشت من از آن پشیمان گشتہ خود را ملاست کردم کہ از جزیرہ بردارم کاش در وہاں
جزیرہ بودم کہ خوردنی یافت میشد و آنجا بے بہتر بود و سبحان اللہ از مصیبتے خلاص یافتیم بختے
بزرگتر بقیادم و پس از آن بر جاستہ دل اقوی دہشتہ و در آن بادیہ قوم میر فتم زمین آن بادیہ را
سنگ لماس یافتیم و در آن بیابان مار ہا بودند کہ بہ نخیل ہی مانندند و آل مار ہا از نیم رخ و شہا آشکار

میشند و روزها پنهان میشند و رخ را عادتت این بود که آنها را می رود و پاره پاره میکرد و شب این کار معلوم نبود من در آن بیابان ماندم و از کرده خود پشیمان بودم و در آن بیابان میرفتم و جایی که در آن شب بسر برم نمی یافتم بے بیم از آن مارها و شستم که بخوشی تن نبودم غار سے در آن نزدیک پیدا شد بآهنوسے رفتہ در کجہ یافتم از در کجہ بجار اندر شدم و در آنجا سنگے بود بزرگ، آن سنگ را بجنبا نیدہ در غار را بنگ بگرفتم و خود در آن غار بودم و با خود گفتم خدا را که بدین مکان آمده این شدم چون وزیر آید منتظر لطف الهی شوم پس از آن بہ غار نگاه کردہ مار سے بزرگ دیدم کہ در صدر غار بر روی تخم خود خوابیدہ تن من بلزہ درآمد کار خود با قضا و قدر سپردم چون فجر بدید سنگ از در غار بچسبو کردم و بیرون آمدم ولی از غایت بیم مانند مست مدہوش بودم در آن با دیدہ حیران ہمیرفتم کہ ناگاہ لاشہ بزرگے افتادہ دیدم و در آنجا کے نیافتم بفرکت اندر شدم و حکایتی کہ از بازار گمانان و سیاحان شنیدہ بودم بخاطر آردم کہ در کوہ الماس خطر ہائے بزرگ است کسی بد بخا تواند رفت۔

ولیکن با بزرگانان چون خواہند سنگ الماس پیدا و در حیلے سازند و گو سفند سے رکشہ پو
از وی بردارند و گوشت او را شرعہ شرعہ کنند و انرا کہ با دیدہ بران از زمین کُشته گو سفند بہ سنگ
الماس بفتند سنگها بدو چسبند، انکجا پرندگان از رخ و گرس با آن لاشہ بنشینند و انرا بچنگال گرفته بفرز
کہ بر شوند در حال با بزرگانان بسوی پرندگان آمدہ بانگ برآیند و پرندگان از آن لاشہ دو شونہ
انکجا سنگهای الماس کہ بر آن لاشہ چسبیدہ بچسبند و بشتر ہائے خوشین بزد و بچسبند
الماس تواند رسیدگر این حیلے چون قصہ بد بخا رسید با و شد شہزاد لب زوبست ء

اشتراک

— (۰) —

حسب منشور قانون بسم ۱۶ء چہ حقوق این کتاب
محمفوظ است لہذا باوانت ام بہار گوبی اے۔ و با پو
رام ناتھ بہار گوبی اے ساکنان الہ آباد محمد علی پور
اجازت ترجمہ اُردو و انگریزی از مولف حاصل کردہ اندہی را
کہ ترجمہ اُردو یا انگریزی در کار باشت از با پو صاحبان
موصوف طلب تو اند کرد۔

تھ

المش

شبلی نعمانی - پروفیسر رشتہ العلوم علی گڑھ

۱۹۱۶۵۰۲

CALL No. { ۱۱ } ACC. No. ۴۹۳۱

AUTHOR شمس العالی

TITLE انڈیا کی تاریخ

۱۹۱۶۵۰۲

۱۱ ۴۹۳۱ شمس العالی

انڈیا کی تاریخ

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

